

توانا بود هر که دانا بود



# داستان های

نوابی نامه پان سیمت کلاس گمت آموزگار

وزارت فرهنگ

## زیر بازارچه

نظر مبادو هجدهم قانون اساسی فرهنگ مصوب هم عقرب هزار و دویست و نود و خورشیدی

## نظر بیگ

نظر مبادو نهم قانون آموزش و پرورش عمومی مصوب مرداد ۱۳۲۲ خورشیدی

نظر باین نامه محتسب نامه گمت آموزگاری مصوب شورای عالی فرهنگ



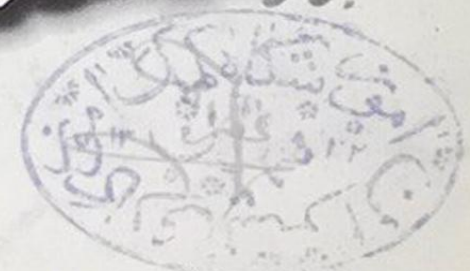
نظر تصد

چون

است

دین

کتابخانه اینترنتی آوای بوف



سید میرزا رضویان



## مقدمه

به‌نام آن که جان را فکرت آموخت

در جوانی به خویش می‌گفتم      شیر شیر است گر چه پیر بود  
چون که پیری رسید دانستم      پیر پیر است گر چه شیر بود

در جوانی پس از گذراندن یک دوره مطالعات سنتی (که شرح آن در داستان پل پیروزی در همین وجیزه مندرج است) شدیداً فریفته داستان‌های کوتاه چخوف شدم، مدتی در این راه قلم زدم توجه یافتم که بدون آموزش زبان خارجی نمی‌توانم در سطح نویسندگان کشوری مطرح بشوم. شروع به آموختن زبان انگلیسی کردم. اثری که مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داد داستان دو گنجشک بود که بالای نورگیر زندان لرد بایرون همه روزه با هم عشق می‌ورزیدند .

داستان دیگر قصه انگشت شست پایی بود که از سوراخ جوراب بیرون زده بود. سرگذشت این انگشت و قلمی که آن را پرداخته بود متوجهم کرد که در قلم زنی چیزی نیستم.

داستان دیگری به زبان اصلی مرا متوجه کرد که با زمینه قلم‌زنی خیلی فاصله دارم، داستان زنی بود که می‌دانست شوهرش را چه کسی کشته است، ولی قدرت انتقام‌گیری نداشت. پیکره‌ای شبیه آن مرد ساخته بود و هر روز جگر گوسفندی به گلوی پیکره می‌بست و به سگش می‌گفت: Tear him این بازتاب شرطی تا آنجا ادامه یافت که روزی با قاتل شوهرش روبرو

شد و به سگش گفت: Tear him سگ با هجوم خود گلولی قاتل را از هم درید و انتقام زن را از قاتل شوهرش گرفت. سعی‌ام بر این شد که فلسفه پایه‌ای داستانهای خارجی را بیابم و مکاتب ادبی را در نوع معیشت ادوار تاریخی جستجو کنم. نتیجه گرفتم که سبک کلاسیسیسم بر اساس دوران برده‌داری و فئودالیت‌ه و مکتب رومانتیسم بر اساس دوران فئودالیت‌ه و بورژوازی و ادبیات رالیستی بر اساس حکومت‌های بورژوازی و سوسیالیستی بنا شده است. این نتیجه گیری راه به جایی نبرد، به سوررالیسم رو آوردم. این هم پاسخگو نبود. هرچه جلوتر می‌رفتم خود را کوچک‌تر از آن می‌یافتم که دست به قلم برم.

اما آرزو بر جوانان عیب نیست. داستان‌هایی سرهم بندی می‌کردم. کلیه داستان‌های نوجوانی و جوانی را یک‌جا گم کردم. وقتی متوجه این مطلب شدم که پسر بزرگ شده بود و جسته گریخته‌هایی از داستان‌های جوانی‌ام را مطالعه کرده بود. رشته‌اش هنری است و مرا وادار کرد که قصه‌هایم را در اختیارش بگذارم تا چاپ کند. اما کهولت سن حتی اجازه اسکلت‌یابی داستان‌های سابقم را نمی‌داد. بنابراین و به ناچار برای ترضیه خاطر فرزندم بنا به گفته بودلر (Bawdeleire) آدمی پس از گذشت سالیان دراز از عمر تبدیل به انباری از خاطرات می‌شود، آدمی به گذشته تعلق دارد و با آنها زندگی می‌کند، او می‌گوید بعضی از لحظات زندگی‌ام را دوباره زیسته‌ام. یکی آن‌گاه که آن‌ها را زیسته‌ام، دیگر آن‌گاه که آن‌ها را نوشته‌ام و به یقین آن‌ها را هنگام نوشتن عمیق‌تر زیسته‌ام.

به هر حال عطوفت پدر فرزندی جای خود را عوض کرده بود. چاره‌ای نبود جز این که انبار خاطرات را تقطیع کنم و کتاب حاضر را در اختیار قرار دهم. هفتمین دهه سن، اجازه بیش از این رطب و یابس بافتن به هم را نمی‌دهد.

داستان‌های زیر بازارچه نظریه‌نگ

---

چون پیر شدی حافظ از میکرده بیرون شو  
رندی و هوس بازی در عهد شباب اولی

خرداد ماه ۱۳۷۸

سیدمیرزا رضویان

## داستان‌های زیر بازارچه نظربییگ داستان اول: اکبربلند

### کیت الصبأوة یعید (ای کاش کودکی باز می‌گشت)

بازارچه نظربییگ یکی از بازارچه‌های قدیمی شهر همدان است که در محله جولان واقع است و روزگاری مرکز خرید اهالی محله‌های جولان، شالبافان و ... بوده است.

اوایل مغرب؛

- آی یخ بلوریخ، آی یخ بلوریخ.
  - نعنا و پونه نعنا و پونه، گل پونه نعنا پونه.
  - گل به سر داره خیار، کاکل به سر داره خیار، زیچه خیار.
  - بی‌نماز نخوردت کباب تفت.
  - آی حسرت الملوک، حسرت الملوک.
- آخری، سیرابی فروش زیر بازارچه بود که دیگ بزرگ خود را که دورش با پارچه خاکستری و سیاه رنگی پوشیده شده بود، کنج در ورودی دکان اوسا رمضانعلی دلاک می‌گذاشت. بوی سیرابی، سبزی و نعنا، پونه و گرمک زیر بازارچه، بوی مطبوع کباب، با بوی آب پاشی روی کاهگل جلوی دکان‌ها مخلوط می‌شد و چه عالمی داشت.

گاهی اوقات که پول داشتیم، یک شاهی<sup>۱</sup> سیرابی می خریدیم و اکبر سه کله تکه های سیرابی را با قیچی می برید و آنرا داخل دست کاسه سفالی می گذاشت و اندکی سرکه رویش می ریخت، کارد خردکننده سیرابی اش ثابت بود و دستکاسه را با سرعت می چرخاند و کارد می زد و تکه ها اکثراً اندازه هم در می آمد و من از دیدن این کار لذت می بردم.

یخها را از یخچال طبیعی کوه می آوردند و اکثراً با گل و خاک، داخل و خارج قالب یخ مخلوط بود. اصول پیس<sup>۲</sup> با تیشه به جان یخها می افتاد و تکه های کوچک را پس از زدودن گل و خاک، داخل کاسه دوغ می انداخت و از مراجعین پذیرایی می کرد. اصول پیس جوان ترین خزی<sup>۳</sup> زیر بازارچه بود و تکه های بزرگ یخ از او خریداری و به خانه ها برده می شد. اصول یخهای خود را روی یونجه های تازه که از دکان غلام علاف می گرفت، می ریخت و مرکزش جلوی دکان داباقر سبزی فروش بود.

قاسم پسر داباقر: گل پونه نعنای پونه، نعنای پونه، نعنای پونه، صدا می کرد.  
شامد بقال: گل به سر داره خیار، کاکل به سر داره خیار، زیچه خیار.  
حسین حکیم: تخم مرغ جفتی سه شاهی.  
پیشکار میرزا/ابرایم نانو: نان بیات چهار عباسی<sup>۴</sup> بی من، سنگگ بیات چهار عباسی بی من.

اصول پیس: آی یخ بلور یخ، آی یخ بلور یخ.  
اکبر سه کله: حسرت الملوک، حسرت الملوک، با جیگر سفیده.  
اوسا/اصغر آشنیز که حلیم های صبحش به قول خودش باد کرده بود: آقا جان حلیم، حلیم، حلیم، بابا جان حلیم، حلیم، حلیم، مرهم سینه اس حلیم، بیا به حلیم، دستکاسه ای صنار<sup>۵</sup> حلیم.  
گاهی اوقات که شوخی اش می گرفت: حلیمه ما، مرغ داره، خروسم داره.  
حلیمه دخترش مرغ و خروس خانگی نگهداری می کرد.

صداها در اختلاط با هم و با تکیه بر صوتی که داشت، هارمونی زیبایی را تشکیل می‌داد که از تمام تصانیفی که تا کنون از رادیو و تلویزیون شنیده‌ام، زیباتر بود.

### کیت الصباوة یعید (ای کاش کودکی باز می‌گشت)

دکان اوسا رمضانعلی، سلمانی، دندان‌کش و ختنه‌گر و زالوانداز زیر بازارچه، سه نبش بود. در ورودی آن رو به قبله باز می‌شد و قسمت آفتابگیرش روبروی کوچه کاهبار بود. امتداد رو به آفتابش پس از پشت سر گذاشتن دکان کل وهاب عطار، مجنون و غلام علاف به محله جولان<sup>۶</sup> می‌پیوست و پشت به آفتابش محله چهل پله و شالبافان را به زیر بازارچه وصل می‌کرد. کف دکان و جلوی در ورودیش آجر فرش بود و بر خلاف سایر دکان‌ها میز و صندلی و آینه داشت، پنکه‌ای دستی با دو چرخ‌دنده سوار بر هم و دسته‌ای چوبی برای چرخاندن پنکه ته دکانش بود و ما بچه‌ها سعی مان این بود که هر یک بیشتر از دیگری پشت پنکه بنشینیم و دسته را بچرخانیم.

مردان کلیمی دوره گرد که ابتدای اکثر لغات را با کسره ادا می‌کردند، در کوچه‌ها ولو بودند: سقز شنگ داریم، دوای جانور سر داریم، دوای چشم درد داریم.

تمام کودکان آن زمان بلا استثناء به چشم درد مبتلا می‌شدند و ترشح ماده چسبنده‌ای به نام قی پلک را به هم می‌چسباند که باعث می‌شد که بزرگترها دستمان را گرفته پیش مریم داروکن که ارمنی بود و خانه‌اش سر قلعه قرار داشت، ببرند. او ابتدا با آب گرم چشم‌های بسته از قی را باز می‌کرد و بعد داروی قرمز رنگ سوزاننده‌ای، که می‌گفتند از گوشت بچه



موش درست می‌شود، داخل چشممان می‌ریخت. دارو به صورت پودر بود و با انگشتهای نه چندان بهداشتی داخل چشممان ریخته می‌شد، چشم ما شدیداً می‌سوخت، گریه می‌کردیم و به خانه بر می‌گشتیم.

فروش پارچه‌های زنانه به عهده زن‌های کلیمی بود که به آنها مشتری می‌گفتیم، یکی از مشتری‌ها که نامش *سارا* بود، با مادرم اخت شده بود و به خانه ما می‌آمد و با مادرم قلیان می‌کشید، مادرم پس از پک زدن *سارا*، نی‌قلیان را بیرون می‌آورد و آنجا را که *سارا* مک زده بود، به ته قلیان وصل می‌کرد و با سر دیگرش قلیان می‌کشید که دهانش نجس نشود.

سر بچه‌ها اغلب پر شپش بود، شپش‌های سر سیاه رنگ بودند و شپش‌های بدن سفید رنگ. مادرها سر بچه‌ها را روی زانو می‌گذاشتند و یافتن و کشتن شپش با دو ناخن شصت، برای‌شان توفیقی بود، چنانچه بچه‌ها حمام رفته بودند و یا داروی جانور سر از یهودی‌ها گرفته بودند و چیزی عایدشان نمی‌شد، با مشت به سر بچه‌ها کوفته، می‌گفتند: پاشو.

برگردیم به دکان‌های زیر بازارچه، جز دکان *اوسا رمضانعلی* و *میرزا ابراهیم نانو*، بقیه دکان‌ها از سطح زمین بالاتر بودند و دکاندارها پشت ترازو چمباتمه می‌زدند و ما بچه‌ها برای دادن پول و گرفتن کالای مورد نیاز مجبور بودیم پا بلندی کنیم.

*کل وهاب عطار* پول را که می‌گرفت، نمی‌دانم از نظر زیگموند فروید در کدام مرحله توقف کرده بود که نرمی دست ما پسر بچه‌ها را به دهان می‌گرفت و آنرا مک می‌زد و گازهای کوچکی می‌گرفت، در عوض در مقابل یکشاهی، شش تا آب نبات می‌داد و *کل میرزا محمد عطار* پنج تا.

پدرم اهل عمامه بود و پیش‌نماز مسجد حاج زینل و من چراغ کش<sup>۷</sup> او بودم، برادر بزرگم بر خلاف میل پدر کت و شلوار می‌پوشید و کلاه پهلوی به سر می‌گذاشت، کلاه پهلوی تقلیدی از کلاه‌های فرانسوی بود، که

رضاخان باب کرده بود. اطوی شلوارش خربزه قاچ می‌کرد، تجارتخانه داشت و با بروجرد و نهاوند و تهران داد و ستد می‌کرد. آن‌وقت‌ها همدان برق نداشت و طرف‌های معامله‌اش که به همدان می‌آمدند، شب، چراغ زنبوری را که با بنزین می‌سوخت، روشن می‌کرد و این از علایم تجمل بود. پدرم با چراغ لامپای نمره ۷ در اطاق کوچک می‌نشست، قرآن و زادالمعاد می‌خواند و گاهی اوقات *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* بر سبیل غضب می‌گفت.

بالا خانه‌ای داشتیم با پله‌های پیچ در پیچ که سطح آن خاکی و زهوارهایش چوبی بود، دری چوبی داشت که به پشت بام باز می‌شد. محل ظرف بنزین برادرم طاقچه بالا خانه بود.

روزی که شبش مهمانی از نهاوند داشتیم، نمی‌دانم چه ساعتی از صبح بود که به بالا خانه رفتیم، بنزین را قطره قطره در فواصل معین روی زمین خاکی بالا خانه ریختم و برای آوردن کبریت به آشپزخانه رفتیم، این کار را از برادرم یاد گرفته بودم که یکی از قطره‌های بنزین روی زمین را می‌افروخت و با فوت کردن آن، دیگر قطره‌ها هم آتش می‌گرفت. کبریت گیرم نیامد از آتش‌های زیر دیگ مهمانی شب برداشتم و هر چه فوت کردم بنزین روشن نشد، خواهر بزرگترم بالا آمد و کبریت برایم آورد، اولی را روشن کرد و بلند شد. پر چادرش به لوله بنزین‌دان گیر کرد، ظرف بنزین واژگون شد، روی چادر و لباسش ریخت و به زمین بالا خانه که رسید، لباس و چادرش آتش گرفت. فریاد زنان و گریه‌کنان پله‌ها را دو تا یکی کرد و به مهتابی آمد، زهر/ باجی کاربین خانه‌مان که اُرسی‌های<sup>۱</sup> دو جداره اطاق بزرگ را بالا زده بود و فرش‌ها را جارو می‌کرد، با سرعت فرش دو زرعی‌ای را برداشت و دور بدن خواهرم پیچیده، محکم با دست نگاه داشت، آتش خاموش شد و به خواهرم آسیبی نرسید، فقط روی پاهای لختش تا مدتی تاول می‌زد، ولی بالاخانه چوبی می‌سوخت و هر اندازه آب

می بردیم آتش را خاموش نمی کرد، فقط رنگ‌های مختلفی از قبیل زرد و آبی و بنفش و سیاه و قوس قزحی، جلوی در رو به پشت بام در هم کنگره می بستند و به قدری تماشایی بود که جهنم هم اگر چنین باشد تماشا دارد.

مادرم از راه رسید، مرتب به رانهایش می کوفت و می گفت:  
"هر چی می گم این جانمرگ شده<sup>۹</sup> را مدرسه بزارین کسی به خرجش نمیره."

من از ترس فرار کردم. پناهگاهم زیر بازارچه بود. به دکان فتحعلی قصاب رفتم که در بریدن دنبه به نازکی کاغذ سیگار مهارتی به سزا داشت، آن وقت‌ها روغن نباتی نبود و سرخ کردن‌ها را با روغن دنبه سرخ می کردند. فتحعلی روی گوشت را با دنبه‌های نازک می پوشاند و به دست مشتری می داد. دکان فتحعلی با فاصله‌ای در جهت دکان اوسا رضانعلی بود، فتحعلی حساب‌های نسبه را با چوب خط، که الله می گفتند، نگاه می داشت و اندکی هم حساب سیاق بلد بود.

فتحعلی، مغز متفکر زیر بازارچه بود، گفت:

"همین جا باش تا پدرت از مسجد برگرده."

به او اطمینان داشتم، بالاتر از دکان فتحعلی، قهوه خانه علی غمو قرار داشت که قیافه به هم رفته‌اش این لقب را برایش ارمغان آورده بود. روبروی دکان فتحعلی و در امتداد آن دکان‌های میرزا ابراهیم سنگکی، اصغر آشپز و کل میرزا ممد عطار قرار داشت.

ناگهان ولوله‌ای زیر بازارچه پیچید، دکاندارها در گوش هم پیچ می کردند، معلوم شد آقای آقا میرزا محمد جولانی، اعلی علمای دارالمومنین جولان، به مرض شیرپنجه (سرطان) در گذشته است، دکاندارها، دکان‌ها را بسته به سوی محله جولان سرازیر شدند، ما بچه‌ها

هم که چند نفر شده بودیم همینطور. دور خانه آقای اقا میرزا محمد از جمعیت موج می‌زد و عده‌ای محرم داخل حیاط خانه بودند. خزی‌های زیر بازارچه هر کدام لقبی داشتند، علی غمو، اصول پیس، میرزا علی سلاخ، حسن عبدا... جین جیق<sup>۱</sup>، غلام عمه، مراد لیشمه<sup>۱۱</sup> و اکبر بالغ، که مشتری قهوه خانه بودند و کارشان شاه وزیر بازی با قوطی کبریت بود، دنبال جمعیت راه افتادند. مردان داخل حیاط گویا مشورت می‌کردند که دسته سینه زنی راه بیاندازند یا خیر؟ و بالاخره به ما کودکان دستور دادند که در مسجد نظریه‌نگ جمع شویم و اقام وای بزنیم، من به کلی جریان خانه از یادم رفت و در صف مقدم بچه‌ها، با کف دست راست خود به سر تراشیده‌ام می‌کوبیدم و همراه سایر بچه‌ها می‌گفتم:

"اقام وای ... اقام وای."

مثل این که جمعیت تصمیم خود را گرفت، از جولان به زیر بازارچه راه افتادند و اوسا رمضانعلی که صدای جیغی داشت، صدلی تازه سازش را، روی آجر فرش در ورودی دکان گذاشت و بالای آن رفت. طبق عادت بیاضش<sup>۱۲</sup> را بالای دست گرفت و گفت:

"حجه الاسلام ما رفت ... ز دار فنا".

البته با تکیه بر صوت می‌گفت، جمعیت ابتدا آهسته و بعد که دیدند از پاسبان‌های رضا خان خبری نیست، بلندتر نوحه را سر دادند، ما بچه‌ها هم با تمام قوت حنجره فریاد می‌زدیم:

"اقام وای ... اقام وای".

جمعیت پس از مشاوره از کوچه فرعی کاهبار، به جاگله که میدانی بزرگ و در خور جمعیت داشت وارد شدند، اوسا رمضانعلی و جمعیت با صدای بلند تکرار می‌کردند:

"حجه الاسلام ما ... رفت ز دار فنا".

آن وقت‌ها بین حجه الاسلام و آیت الله چندان تفاوتی نبود، از وقتی رضاخان خود را ظل... نامید، مخالفان مذهبی آیت... را برگزیدند. ما بچه‌ها کماکان آقام وای ... آقام وای می‌زدیم، که ناگاه سر و کله اکبر بلند، آردل<sup>۱۳</sup> سلطان حسین خان که قدرت جمعیت را متوجه نشده بود، پیدا شد و به جمعیت حمله کرد. ما بچه‌ها فرار کردیم، او با چوب قانون که امروزه باتوم می‌گویند، مردم را در هم می‌کوبید و تا نزدیک میرزا علی سلاخ و حسن عبدالله جین جیق، پیش رفت. جمعیت متلاطم، عده‌ای در حال فرار و عده‌ای مردد صحنه را تماشا می‌کردند، ناگاه دست میرزا علی سلاخ بالا رفت و چون منشاء روستایی داشت شهید را شهید می‌گفت و دو بمبی<sup>۱۴</sup> توی کلاه اکبر بلند کوبید و گفت:

"اکبر شهید، شاه شهید، اصغر شهید، شاه شهید."

حسن عبدالله و سایر جاهل‌ها که دستشان به اکبر بلند می‌رسید مرتباً توی سرش می‌کوبیدند و می‌گفتند:

"اکبر شهید، شاه شهید، اصغر شهید، شاه شهید."

میرزا علی سلاخ و حسن عبدالله جین جیق، جز لباس شهربانی، از لحاظ اندام چیزی از اکبر بلند کم نداشتند. اکبر بالغ با چابکی بسیار، اکبر بلند را از پهلوها، با مشتش نوازش می‌داد، اکبر بلند که پهلوی کلاهش، در اثر ضربات محکم روی چشمش را گرفته بود، در فرصتی مناسب، پهلوی را اندکی بالاتر داد و با چوب قانون، راه را برای گریز باز کرد، از مردم جدا شد و به دویدن پرداخت. ما بچه‌ها دنبالش سنگ پرتاب می‌کردیم و او انگار عجله داشت که خود را زودتر به سلطان حسین خان رئیس کلانتری ۲ برساند و قضایا را لابد بدون ذکر کتک خوردن خود، برای سلطان بازگو کند.

ناگهان صدایی همچون صدای عزاداران از دور به گوشمان رسید، صدا رفته رفته نزدیک شد، دسته یهودی‌ها بود، که از ترس مسلمانان یا جو سوم شهریور ۲۰ به مسلمانان پیوسته بودند و نوحه شان این بود:

"واویلا، واویلا ... ستون دین شد ناپیدا".

جنازه به گورستان متصل به شهر منتقل و برای فرستادن به قم به امانت گذاشته شد.

جمعیت که ناهار را مهمان حاج محسن فشنگ ساز بودند، از سر خاک به زیر بازارچه برگشتند. اوسا رضانعلی ساعت بمبئی بغلی‌اش را که ما بچه‌ها بارها دیده بودیم و با آن خیلی ناز می‌فروخت، از جیب جلیقه بیرون آورد، به صفحه آن نگریست و گفت:

"دیه وقت رفته".

دکان‌ها را بستند و جمعیت به طرف خانه حاج محسن فشنگ‌ساز هجوم بردند، حاج محسن، بورژوازی تازه به دوران رسیده‌ای بود که می‌خواست سری توی سرها درآورد و با خوانین جولان پهلوی زند، پس به مناسبت فوت عالم بزرگوار، مردم را به ناهار دعوت کرده بود. ما بچه‌ها را به داخل طنابی که چایخانه هم در آنجا قرار داشت، فرستادند و بزرگترها به دو اطاق سمت راست و چپ طنابی وارد شدند. مجموعه‌های مسی پلو با ته‌دیگ‌های ضخیم و زعفرانی و کاسه‌های خورش قیمه و کدوهای ارغوانی سرخ کرده و تنگ‌های رب انگور را از زیر زمین به بالا می‌آوردند و از جلو طنابی رد شده، داخل اطاق روی سفره می‌چیدند. البته طنابی از لحاظ مکانی از دیگر اطاق‌ها عقب‌تر ساخته می‌شد و ایوانی جلوی آن بود. این ایوان با پله‌هایی به حیاط وصل می‌شد و دو طرف ایوان با دو در به اطاق‌های بزرگ راه پیدا می‌کرد.

بوی پلو با روغن حیوانی و زعفران روی پلو و عطر خورش قیمه، که با لیمو عمانی خوشبوتر شده بود، ما کودکان را از خود بی خود می‌کرد، تا کی نوبت ما شود.

از طنابی به اطاق سمت چپ نگاه کردم، پدرم دعوت شده بود و کنار اُرسی نشسته بود، مرا صدا کرد که به اطاق بروم، جوانی شسته رفته، با شلوار اطودار، جلوی در ورودی اطاق ایستاده بود و گفت:  
"آقازاده شما برین طنابی".

برگشتم، مدت زمانی گذشت، گفتند: "هر کس نهار نخورده به اطاق دست راستی بیاد". من که طرف خطاب مستقیم نبودم، از جایم تکان نخوردم، من ماندم و مرد چای‌ریز، اوسا/بول چای‌ریز رو به من کرد و گفت:

"مگر نهار خورده‌ای؟".

گفتم:

"نه".

گفت:

"برو آشپزخانه".

از پله‌ها پایین رفتم، مجموعه‌های نیم‌خورده پلو با کدو حلوائی‌های دست خورده و خورش قیمه بدون گوشت، از اطاق‌ها بر می‌گشت. من مشغول بلع پس مانده غذاها بودم که یکی از زن‌های کاربین که مشغول شستن ظروف در مطبخ بود، گفت:

"وای خدا مرگم بده این پسر آقا است چرا براش غذا نبردن بالا؟"

برای اولین بار معنی اهانت و طعم آن را حس کردم. قوتم بست. برخاسته، داخل طنابی شدم، پس از صرف چای با پدرم عازم منزل شدیم،

می‌دانستم که پدرم تکیه گاهی است ولدی‌الورود به منزل، شیطنت مرا به او نخواهند گفت. نزدیکی‌های منزل، پدرم که خیلی کم حرف بود گفت:

"میرزا! ناهار کجا خوردی؟"

گفتم:

"در طنبی برایم سفره انداختند."

از آن پس دیگر پدرم به خانه حاج محسن پا نگذاشت حتی برای روزه‌های هفتگی‌اش. اکنون که بیش از نیم قرن است که پدرم در بقیع قم، آرمیده است، باز هم احساس غبن می‌کنم که چرا اصل جریان را به پدرم نگفتم که قهرش از حاج محسن موجه‌تر باشد.

---

۱- شاهی = یک بیستم ریال.

۲- پیس = کیف، نامرتب.

۳- خزّی = لمپن، لات.

۴- چهار عباسی = شانزده بیستم ریال.

۵- صنّار = یک دهم ریال.

۶- جولان = محله‌ای قدیمی در همدان.

۸- چراغ‌کش = طفلی که چراغ موسوم به بغدادی را برای روشنایی جلوی

پیشنماز می‌گرفت و پیشاپیش حرکت می‌کرد.

۹- اُرسی = پنجره، فارسی شده روسی.

۱۰- جانمرگ شده = جوانمرگ شده.

۱۱- جین جیق = کوچک، ریزه.

۱۲- لیشمه = ترکه‌های نازک درخت.



۱۳- بیاض = دفتری با جلد چرمی که از عرض باز می‌شد.

۱۴- آردل = گماشته.

۱۵- دو بمبی = دو دستی.

## داستان‌های زیر بازارچه نظریه‌نگاری

### داستان دوم: حجامت

جای الگوی "باج عصمت" وسط گرده‌مانه

اوسا اقلیم برای ختنه تیغش بیداد می‌کرد<sup>۱</sup>.

"باج عصمت" بادکش اول را کرده بود و تیغ اول را زده، نوبت بادکش دوم و تیغ دوم که بسیار درد آور بود شد که خونابه‌ای رقیق و کم‌رنگ داشت. تفی غلیظ به گرده‌مان انداخت و با لنگه کفش کهنه‌ای محکم به جای حجامت کوبید و می‌خواست بادکش سوم را که بسیار طاقت فرسا بود به پایان برساند، محمد همبازی‌ام که هر دو زیردست باج عصمت بودیم، یواشکی گفت:

بیا فرار کنیم "

فرار کنیم؟ کجا بریم؟ جواب بزرگترها را چه بدهیم؟

کوچه کاهبار را به حال فرار طی کردیم، به دکان اوسا /رمضانعلی پناه بردیم، بدون پیراهن با شاخ حجامت به گرده. اوسا که دید کار تخصصی او را به باج عصمت که در حقیقت رقیبش بود، داده بودند دعوایمان کرد و گفت:

برگردید خانه.

فتحعلی قصاب وارد دکان شد و گفت:

اوسا این دوتا جوجه خروس مگر چقدر خون دارن؟ خودت کارشان را درست کن.

اوسا مکینه شاخ را کند، شاخ را جدا کرد و نمی‌دانم چی روی گرده‌مان مالید که احساس راحتی کردیم و از دکانش بیرون آمدیم، غلام عمه دو پیراهن کهنه و کثیف را از قهوه‌خانه علی غمو برایمان آورد که به تن کنیم. ناگهان پدرم با عصبانیت سر رسید و ما را به دکان اوسا رمضانعلی برد و به تلافی این خودسری به اوسا گفت:  
فردا صبح برای ختنه در خانه منتظرت هستم.  
اوسا با صدای جیغش گفت:  
چشم آقا.

اوسا بعد از نماز و صرف صبحانه یاالله گویان وارد حیاط شد. خوابیده بودیم، پدرم مرا از رختخواب برخیزاند. گفت:  
اول نماز بعد بیا بالا.

حرفش حجت بود. به افاق رفتم، یکی از مریدان پدرم مرا بغل کرد و جلوی اوسا رمضانعلی نشست، اوسا با صدای جیغ و ملیحش گفت:  
آقا جانم میلیچه را بپا.

می‌دانستم که گنجشکی در کار نیست ولی به سقف نگاه کردم، با سرعت زیاد قدزن قلم تراش خود را زیر پوست انداخت، پوست اضافی را برید و با چوب کبریتی بالای سرم به دیوار آویزان کرد و بعد توصیه همیشگیش که:

تا پوست نخشکیده، شلوار نپوشه و با لنگ باشه.

هفته اول این ختنه سوران مصادف بود با حرکت دوره‌گردهای یهودی که در کوچه‌ها فریاد می‌زدند سقز شنگ داریم، دوا جانور سر داریم. البته با کسره خاص لهجه یهودی‌ها سقز را سقز و دوا را دوا و سر را

سر می‌گفتند. خواهرانم به تاخت رفتند و هر یک، یکدانه سقز شنگ خریدند. سقز شنگ را باید حدود یک هفته در دهان با فشار دندان‌ها می‌جویدند و آب سیاه آن‌را تف می‌کردند تا سفید و نرم و قابل جویدن شود. ترق و توروق سقزها که بلند می‌شد در رقابت با هم سعی می‌کردند که سقز در داخل دهانشان بیشتر صدا کند. سقز را پس از جویدن در وقت غذا خوردن یا استراحت فکین به دیوار گچی داخل اتاق می‌چسبانند تا در فرصت مناسب بعدی مجدداً آن‌را به دهان گذاشته بچوند. سقز روی دیوار رنگش اندکی به تیرگی می‌گرایید و پس از جویدن دوباره نرم و سفید می‌شد. خواهر بزرگم و دخترش که کمکی از من بزرگتر بود برای احوال‌پرسی به خانه ما آمدند. خواهرها با دیدن خواهرزاده‌ها که هم‌قد خودشان بود به یاد سقزها افتادند، آنها را از دیوار کنده مشغول جویدن شدند. خواهر زاده‌ام هم سقزی از دیوار کند و به دهان گذاشت و مدت دو هفته آن‌را جوید. نه سفید شد و نه صدایی از آن برخاست. کشف موضوع باعث شلیک خنده خواهرانم شد خودش هم خنده‌اش گرفت. این عمل خواهرزاده باعث شد که لنگ دو ماه بیشتر به کمرم بماند، زیرا معیار به موقع پوشیدن شلوار، زیر لثه‌های خواهرزاده‌ام بود.

۱- بی‌تی از مجموعه شعر دوست گرانقدرمان آقای "نصرت‌الله"  
"بهاری که نیم قرن پیش همدان را به رشته نظم درآورده‌اند. یادش به  
خیر باد.

## داستان‌های زیر بازارچه نظریگ

### داستان سوم: عزاداری

اوسا رضانعلی بر خلاف اندام نحیف و صدای جیغش، مدیریتی عجیب داشت. دسته‌های جولان که شامل دسته سادات، سقاها، سینه‌زن‌ها، نوحه‌خوان‌ها و زنجیرزن‌ها و قمه‌زن‌ها بود، از سمت رو به آفتاب دکان اوسا رضانعلی، به زیر بازارچه، محل تجمع دسته‌های عزادار سایر محله‌ها می‌آمدند و تا زیر بازارچه، حیدر حیدر می‌زدند. دسته‌های شالبافان و چل‌پله که دارای همین ترکیبات بودند، از سمت پشت به آفتاب دکان، به زیر بازارچه سرازیر می‌شدند و تا انتهای کوچه‌ی چل‌پله، نزدیک زیر بازارچه، که محل تجمع تبریزی‌های مقیم همدان به رهبری حیدر فرشیاف بود، می‌رسیدند، شعارشان "ما نعمتی‌ایم، دعوا داریم"، بود. دسته‌های آب دوباره و جاگله و کاهبار از کوچه روبه‌روی دکان می‌آمدند. مدیریت اوسا رضانعلی در این بود که با بیاضش بالای صندلی می‌رفت و نوحه‌ای که تمام دسته‌های محله‌ها را یکدست می‌کرد، سر می‌داد:

حسین جان دیشب کجا بودی؟ چرا از زینب جدا بودی؟

تمام دسته‌ها، نوحه را تکرار می‌کردند، سینه‌زن‌ها که پیراهن سیاه برتن داشتند و جلو سینه آنها خالی از پیراهن بود، با مرثیه سینه می‌زدند. اوسا رضانعلی دسته‌های سادات را که پیراهنی بلند و سیاه و شالی سبز حمایل گردن داشتند، یکدست می‌کرد و جلو می‌انداخت و پشت سر آنها سقاها که پیراهن سیاه به تن و کشکولی با زنجیر آویخته به شانه داشتند،

به دنبال دسته سادات به راه می‌انداخت دسته‌های جولان و شالبافان و کاهبار و چل‌پله یکی می‌شدند. دسته تبریزی‌ها که نظر ما بچه‌ها را بیش‌تر جلب می‌کرد، دارای اسبی آغشته به خون بود که تیرهای تیز چوبی مستقیماً به بدنش وصل شده بود و علامت تیر خوردن اسب بود، با پرچم‌های سه گوش کوچک سبز رنگ و قرمز رنگ به رهبری حیدر تبریزی فرشباف، دسته جمعی به سوی اسب می‌آمدند و نوحه‌شان این بود:

الدور دله حسینین      صحرای کربلا دن، سن قربان ذوالجنح  
پشت سر دسته سادات و سقاها، علامت جولان که دارای هشت شاخه بود و ده چراغ بغدادی به آن آویزان، توسط حسن عبدالله جین جیق و میرزا علی سلاخ حمل می‌شد که به نوبت پس از خستگی جای خود را با هم عوض می‌کردند. دسته‌های محله‌های مختلف، مجموعاً به دسته جولان مشهور بود و حاج ناصر الممالک از ملاکین ساکن جولان، ژنراتوری خریده بود که دنبال دسته به راه می‌انداختند و تپ‌تپ موتور، یکنواختی نوحه خوانان را به هم می‌زد و تا حدی گوش‌خراش بود، ولی در عوض چند لامپ بالای سر سادات و سقاها و دسته‌های سینه زنی و قمه‌زنی و زنجیرزنی روشن بود و ما تا آن وقت برق ندیده بودیم. حاج ناصر را بعضی‌ها خارج از دین و بیش‌ترین مردم مسلمانی پیشرو می‌دانستند. دسته جولان که بزرگ‌ترین دسته شهرستان همدان بود، شبهای تاسوعا و روزهای عاشورا بیرون می‌آمد. روز سوم عاشورا دسته بنی‌اسد محله امامزاده یحیی با شتر و کجاوه و دو طفلان مسلم که در کجاوه نشسته بودند و بیل و کلنگ و تیراندازان زهی که می‌نشستند و کمان می‌کشیدند و برمی‌خاستند و به راه می‌افتادند، به بازدید دسته جولان می‌آمدند و نوحه‌شان این بود:

برای دفن جسد اولیا طایفه بنی‌اسد می‌رسد  
نقل از مطایبه‌گویی می‌کنند که از پیرزنی پرسیده بود کدام دسته را  
بیش تر دوست داری. جواب داده بود دسته جولان که هم دراز است و هم  
یوآش یوآش می‌رود.

دسته جولان شام تاسوعا را در صحن امام زاده یحیی به هزینه دسته  
امام زاده با نان و خرما و ماست و شربت صرف می‌کردند و سپس عازم  
محله بن بازار می‌شدند. روز عاشورا حاج ناصرالممالک ناهار می‌داد.  
خزّی‌های زیر بازارچه، عنان کار را از پاکارهای دهات حاج ناصر می‌گرفتند.  
علی غمو چای می‌داد و جواد حاج الله مراد با ندای فداى لب تشنه‌ات یا  
امام حسین جمعیت را که خسته و تشنه بودند، به نوشیدن آب دعوت  
می‌کرد. حسن عبدالله و میرزاعلی سلاح، مجموعه‌های پلو و خورش و سایر  
مخلفات سفره اعیانی حاج ناصرالممالک را ترتیب می‌دادند. وسعت باغ و  
منزل حاج ناصر جواب این جمعیت کثیر را می‌داد. کمبود نیروی پذیرایی،  
غلام عمه و اصول پیس را هم که لباس چندان متناسبی با مجلس اعیانی  
نداشتند، به کار واداشته بود. حاج ناصرالممالک پس از صرف ناهار و چای،  
موقع خداحافظی یک سکه ده‌شاهی کف دست هر یک از سادات  
می‌گذاشت. علی غمو گفت:

این پسر آقا هم سیده.

حاج ناصر، سکه‌ای پنج‌شاهی کف دستم گذاشت. به خانه که باز گشتم  
پدرم با خبر شد. سکه پنج‌شاهی را از من گرفت و ضمن پیامی برای حاج  
ناصرالممالک گفت:

ما سادات صدقه خور نیستیم

و سکه را توسط حامل پیام پس فرستاد.

## داستان‌های زیر بازارچه نظربیگ

### داستان چهارم: دبستان کمال

با فشار رضاخان، با وجود مقاومت منفی مکتب‌داران و قاطبه مردم، به تدریج مکتب‌خانه‌ها به دبستان تبدیل می‌شد. به جای حصیر، میز و صندلی می‌آمد و کلاس‌ها از هم تفکیک می‌شدند.

آشیخ رمضان و میرزا غلامحسین، دو مکتب‌دار شریک هم، که از لحاظ مکتب‌دارای شهره بودند، نوای ناهمخوانی‌شان شروع شد.

آشیخ رمضان، حیاطی در کوچه کاهبار، بن بست لطف کرایه کرد. ابتدایش نمی‌دانم چطور بود، ولی وقتی پدرم مرا به مدرسه کمال گذاشت، قسمت رو به قبله اش در طرف چپ، دو اتاق و در طرف راست دو اتاق دیگر بود و فاصله آنها ایوانی خاکی بود که با پنج پله به حیاط وصل می‌شد. اتاق اول سمت راست، کلاس اول و اتاق بالایی‌اش، کلاس سوم و چهارم و اتاق‌های سمت چپ و اتاق زیرش کلاس دوم و بالای آن کلاس پنجم و ششم قرار داشت. دیوار اتاق‌ها همگی کاه‌گلی بود.

دفتر مدیر دبستان پشت به قبله و در و پنجره‌های آن روبه‌روی کلاس دوم بود. زیر اتاق مدیر، سیزان<sup>۱</sup> بود و پله‌هایی حیاط را به ایوان آجر فرش جلوی اتاق مدیر وصل می‌کرد. دیوارهای اتاق مدیر گچ‌کاری و سفید بود. پنجره‌ای با شیشه‌های نسبتاً<sup>۲</sup> بزرگ و در اتاق روی مهتابی به همان ایوان باز می‌شد.

روبه‌روی کلاس اول با فاصله‌ای در جهت اتاق مدیر دبستان، انبار مخروبه‌ای با تلی از خاک قرار داشت که از آن به عنوان زندان بچه‌های



خاطی استفاده می‌شد. بدون در و پنجره بود و فقط در چوبی یک لنگه بزرگ و سنگینی داشت.

آشیخ رمضان قبا و لباده را به کت و شلوار تبدیل کرد. کلاه شاپوی سیاه رنگ به سر می‌گذاشت. پوستی سفید و چهره‌ای بور و چشمانی سبز و نافذ داشت. ابرو و چشمانش نزدیک به هم و نگاهش از داخل ابرو و مژه‌های بلند، چنان نافذ بود که ما بچه‌ها جرأت نمی‌کردیم به چشمانش نگاه کنیم. همه اهل محل از او می‌ترسیدند و مشهور بود که موی خرس به تن دارد. پدرم در تردید بود که مرا پیش *آمیرزا غلامحسین* بگذارد یا *آشیخ رمضان*.

*آمیرزا غلامحسین* که قبا و لباده را حفظ کرده بود، در تعلیم خط بسیار سخت‌گیر بود و به شاگردانش چوب فراوان می‌زد. او، جز تعلیم حسن خط، به ادبیات علاقه‌ای وافر داشت و می‌خواست به ضرب چوب و کتک، ادبیات را به کودکان تزریق کند. مثلاً "این شعر فردوسی را داده بود که از بر کنیم و معنی آن را بنویسیم:

به روز نبرد آن یل ارجمند      به تیغ و به تیر و به گرز و کمند  
برید و درید و شکست و بیست      یلان را سر و سینه و پا و دست  
و می‌گفت:

این لف و نشر است. معنی آن را بنویسید و فردا برایم بیاورید.  
هیچ‌یک از بچه‌ها قادر به این کار نبودند، حتی حفظ شعر برایمان مشکل بود. او توان روحی بچه‌ها را تشخیص نمی‌داد. یک هفته گذشت و کسی نتوانست. دلش به رحم آمد و گفت:

"خودم برایتان می‌گویم. به تیغ سر یلان را برید، به تیر سینه آنها را درید، به گرز پای آنها را شکست و با کمند بازوی یلان را بست."

بدون درک معنی، بیانش را عیناً "حفظ می‌کردیم. معلمی دلسوز بود، حتی پس از نیم قرن هنوز پیرمردان خوش خط بازاری همدان افتخار می‌کنند که شاگرد میرزا غلامحسین بوده‌اند. به قدری عجل بود که می‌خواست بحر ادبیات را یک‌روزه در ذهن ما خالی کند.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک‌روزه‌ای کوزه ذهن ما کودکان حتی قسمت یک‌روزه را نمی‌توانست در خود بگنجانند.

روزی آشیخ رمضان، معتمدین محل از جمله پدر مرا که آقا و پیش‌نماز مسجد محله بود، به دبستان دعوت کرد. کلاس‌ها هر یک معلمی داشت و فقط یک نفر به عنوان مکتب‌دار آن‌را اداره نمی‌کرد. حساب ده دهی به جای سیاق و کیلو به جای چارک و لیتر به جای پیمانانه تدریس می‌شد و مطالب جالب و تازه از کتاب‌های وزارت معارف به جای مطالب سلیقه‌ای مکتب‌دار در آمده بود:

گفت با جوجه مرغکی هشیار	که ز پهلوی من مرو به کنار
گرچه را بین که دم علم کرده	گوشها تیز و پشت خم کرده
چشم خود تا به هم زنی بردت	تا کله چرخ دهی خوردت
جوجه گفتا که مادرم ترسوست	به خیالش که گربه هم لولوست
گرچه حیوان خوش خط و خالی‌ست	فکر آزار جوجه هرگز نیست
سه قدم دورتر شد از مادر	آمدش آنچه گفته بود به سر
گرچه ناگاه از کمین برجست	گلوی جوجه را به دندان خست
گرچه از پیش و مرغ از دنبال	ناله‌ها کرد و زد بسی پر و بال
گر تضرع کنی و گر فریاد	جوجه را گربه پس نخواهد داد

تصویر گربه با جوجه به دهان گرفته در حال فرار و مرغ آشفته که با نوک باز و بال‌های پف کرده و پرهای سیخ شده گردن دنبالش می‌کرد، به

قدری برای ما جالب بود که بارها شعر را با تصویر تطبیق می‌کردیم، ولی از لحاظ عاطفی برای جوجه گریه‌مان می‌گرفت و همدرد مرغ بودیم.

تک تک ساعت چه گوید گوش دار      گویدت بیدار باش ای هوشیار  
عقربک آهسته پندت می‌دهد      پند شیرین تر ز قندت می‌دهد  
ساعت شماته‌دار خانه‌مان را بغل کردم و این شیرین تر از قند را چند  
شب داخل رختخوابم جا دادم.

این شعر با شعر نصاب الصببان مکتبخانه: "محمد ستوده امین استوار" و یا نصاب ترکی: "گل بیا و گد برو گلمز نمی‌آید دگر" قابل مقایسه نبود. پدرم اهل عمامه بود، ولی مرتجع نبود و ذهنی باز و روشن داشت، مدرسه را بر مکتب ترجیح داد و مرا به مدرسه گذاشت. در کلاس اول جزء شاگردان جا گرفتم تا بلویی بر سر دبستان نصب شده بود به نام "دبستان کمال".

بزرگ و کوچک محله از آشیخ رمضان می‌ترسیدند، جز رقیه طلایی. مدرسه، داخل کوچه‌ای مفروش با قلوه سنگ بود که در این کوچه دو حیاط وجود داشت. حیاط اول سمت چپ، مدرسه کمال بود و حیاط روبه‌روی مدرسه، منزل رقیه طلایی. حاج رقیه‌خانم همسر مرحوم حاج لطف‌الله لطف که از تجار بسیار معتبر و مرفه همدان بود، حیاطی بزرگ داشت که انتهایش با انحراف به سمت چپ، کوچه را بن‌بست می‌کرد. طلاهای فراوان رقیه طلایی که به سر و گردن و دست و انگشتان آویزان بود، زبازند خاص و عام بود و به همین دلیل او لقب طلایی را از آن خود کرده بود. هر وقت آشیخ رمضان سر صف بچه‌ها را تنبیه می‌کرد، رقیه طلایی بالای دیوار عریض مدرسه ظاهر می‌شد و می‌گفت:

"آشیخ الهی دستت بشکنه، چقدر بچه‌های مردم را چوب میزنی؟"

آشیخ رمضان اعتنایی نمی‌کرد، ولی ما بچه‌ها، می‌ترسیدیم که لج کند و بیش‌تر بزند و هم خوشحال بودیم که کسی حرف دلمان را زده است. معلم ما آقای حسین بیات نام داشت که ابتدا فراش مدرسه بود، بعد که سواد پیداکرد، معلم کلاس اول شد.

روزی آینه‌ای کوچک به مدرسه برده بودم و با آن نورخورشید را به سقف کلاس می‌تاباندم و نور را جا به جا می‌کردم. آحسین آینه را از من گرفت. چند روز بعد انعکاس نورخورشید را درپهلوهای دیوار و سقف کلاس دیدم و متوجه شدم که آینه‌ام رابه طاهر-یکی از همکلاسی‌ها که از زیبایی بی بهره نبود- داده است.

من و آحسین هر دو نور را تعقیب می‌کردیم و نگاهمان با هم تلاقی کرد. او با چشمانی تهدید کننده، درعین حال خایف، مرا نگریست. در پی یافتن و حل این مسأله بودم که اگر آوردن آینه خلاف است، چرا آن را به دیگری داده و چراهای دیگر که ذهن کودکان‌ام قادر به پاسخ گویی نبود. در این کنکاش ذهنی آشیخ‌رمضان وارد کلاس شد و گفت:

"آحسین دستتو بگیر."

آحسین از صندلی‌اش برخاست و گفت:

"آقای مدیرچی کردم؟"

و دستش را باز کرد، آحسین ضمن اعتراض باصدای کلفتش، که آقای مدیر چی کرده‌ام؟ دستها را متناوبا" باز می‌کرد، آشیخ رمضان پنج چوب محکم به دست راست و چهارچوب به دست چپش زد و بدون کلمه‌ای حرف، از کلاس بیرون رفت. آحسین دست‌هایش را از آرنج خم کرد و روی میز قرارداد و خود روی صندلی‌اش نشست و سرش را روی دست‌هایش گذاشت. سکوت کامل در کلاس حکمفرما بود. مدت زمانی

گذشت. بچه‌ها به پیچ افتادند و یواش، یواش صداها بلندتر شد، /حسین سر را از روی دستهایش بلند کرد و با صدای کلفتش گفت:

"چه خوره؟"<sup>۲</sup>

ما که خیال می‌کردیم از درد مثل ما بچه‌ها گریه می‌کند، دیدیم فقط رنگش پریده، ولی چشمانش خشک بود. بعدها کاشف به عمل آمد که به حسن آقا لطف، پسر رقیه طلایی که در زیبایی مشهور و پوستی گندم‌گون داشت، پیشنهادی داده و معلوم نشد حسن آقا لطف، /حسین بیات را همچون کشیشی که ژان ژاک روسو در اعترافات بیان می‌کند، دیده یا نه؟ همین پیشنهاد و دیگر قضایا باعث کتک خوردن /حسین شده بود.

روزهای پنجشنبه، /شیخ رمضان موقع مرخصی از مدرسه، بچه‌ها را به صف می‌کرد و به همه، نفری دو چوب از کف دست می‌زد و آن‌که آخر همه می‌ماند، سه چوب می‌خورد. بچه‌ها صف را می‌شکستند و جلو می‌افتادند که فقط دو چوب بخورند، این چوب‌ها برای این بود که حمام رفتن و نظافت روز جمعه یادمان نرود. روزهای شنبه با دستمالی تمیز که وسط دو کف دست گرفته بودیم، یکی یکی پشت دست‌ها را نگاه می‌کرد، اگر محصولی دستش کثیف بود، با خوردن شش چوب برای انجام نظافت به خانه برمی‌گشت.

روزی بزرگ‌ترین برادرم که دلی درگرو محترم خانم خواهرحسن آقا داشت، با کت و شلوار مشکی اطودار و کفش‌های براق سیاهی که جیرجیر می‌کرد، به مدرسه آمد و به دفتر /شیخ رمضان رفت. /شیخ رمضان توسط ستار گودرزی که هم شاگرد کلاس ششم و هم فراش مدرسه بود، مرا صدا کرد. به دفتر رفتیم. گفت:

"برو فلک را بیاور."

فلک، در انبار انتهای کلاس خودمان قرار داشت. بدون اجازه معلم، درحالی که بغض سخت گلویم را هم از ترس و هم از خجالت گرفته بود، وارد کلاس شدم و به انباررفتم و فلک را که دارای چوبی بسیار سنگین بود به زحمت از کلاس به دفتر کشاندم و همچون عیسی مسیح، صلیب را خود به دوش کشیدم. اما حمل فلک و چوب سنگین آن درمقابل خجالتی که اولین بار طعم آن را می‌چشیدم و پیش همکلاسی‌هایم قطره‌ای ناچیز شده بودم، همسنگی نداشت.

نمی‌دانم سر فلک را چه کسی گرفت، چهارچوب محکم به پایم خورد و با اشاره برادرم پنج چوب بعدی با ضربه‌ای کمتر نواخته شد. پس از رفتن برادرم که نگاهی به بالای دیوار انداخت تا شاید محترم دختر رقیه خانم را ببیند، آشیخ رمضان به عنوان مکمل تنبیه، کلاه بوقی سرم گذاشت و مرا جلوی در مستراح منحصر به فرد دبستان، که جواب آن همه شاگرد را نمی‌داد و اطراف چاله آن پر از کثافت بود، به نگهبانی گماشت.

وقتی ما صف رفتن به خانه را می‌بستیم، دو دیده‌بان از بزرگ‌ترین شاگردان مدرسه با دو کلاه مخروطی شکل سیاه برسر، دو طرف درخروجی می‌ایستادند و صف‌ها را برای رفتن به خانه هدایت می‌کردند. صف زیر بازارچه، کوچک‌ترین صف و صف جولان، بزرگ‌ترین صف مدرسه بود.

آشیخ رمضان روزی علی‌گوروانی<sup>۳</sup>، قهوه‌چی زیربازارچه را به مدرسه فراخواند. صف ظهر را بسته بودیم که علی‌گوروانی آمد. علی راکه مردی نسبتاً درشت اندام بود، وسط حیاط مدرسه، زیر تور والیبالی خواباند و پایش را به فلک بست. از چوب نهم به بعد علی‌گوروانی که صدای کلفتش با گریه مخلوط بود، می‌گفت:

"آقای مدیر، گه خوردم، غلط کردم" ( لفظ مدیر باری مثبت از قدرت رضاخانی را یدک می کشید ).

پس از هجده چوب پایش را از فلک باز کردند. علی گوروانی پاهایش را که جوراب نداشت و ورم کرده بود، به زحمت داخل گیوه‌هایش کرد و لنگ لنگان از مدرسه بیرون رفت، بعداً معلوم شد که علی گوروانی به یکی از بچه‌های مدرسه متلکی پرانده بود، اما معلوم نشد که چرا چوب‌های آشیخ رمضان همه مضربی از سه بود، جز چوب‌های پنجشنبه‌ها که برای نظافت می‌زد.

در این ایام بود که پدرم وفات یافت. مادر و برادرانم تصویب کردند که به مکتب برگردم. مکتب کل/احمد که نزدیک آب‌دوباره<sup>۴</sup> بود. مرا پذیرفت و داخل دیگرشاگردان نشاند.

مدت زمانی گذشت و ترسم از آشیخ رمضان ریخت. روزی باسه نفر از هم‌مکتبی‌ها، جلوی در مدرسه آشیخ رمضان جمع شدیم و شعری را که برایش ساخته بودند، با صدای جیغ گوشخراش خواندیم و فرار کردیم. آشیخ رمضان اخته، چوب می‌زنه به تخته

وخی بیوین<sup>۵</sup> چه وقته، گربه سردرخته

آشیخ رمضان او او دمبله قزان او او

نزدیکی‌های زیر بازارچه نظربییگ که رسیدیم، پنجه‌ای محکم پشت گردنم را چسبید و مرا به کوچه برگرداند. آنقدر محکم گرفته بود که نمی‌توانستم سرم را برگردانم و ببینم کیست. مرا به مدرسه کمال آورد. از دیده‌بان‌های مدرسه بود. بچه‌ها صرف بودند و سرود "زنده بادا باید به کشور فرش جاودان" را تمرین می‌کردند.

من که سخت ترسیده بودم، فکر کردم مرا مثل علی گوروانی هجده چوب خواهدزد. اما آشیخ رمضان رویش را به من کرد و گفت:

"پسر، تو پسر یک آدمی بودی. بچه‌ها به این بخندین."  
همه پر صدا با هم شروع به خندیدن کردند. کاظم، هم‌بازی‌ام، یک قدم هم از صف جلوتر گذاشته بود و با صدای بلند می‌خندید.  
این دومین بار بود که تحقیر می‌شدم و خیلی پربارتر از نوبت اول. راضی بودم/شیخ رمضان مرا بیست و هفت چوب بزند ولی این کار را نکند.  
در این‌جا و همین حالا به یاد استادمان دکتر اکرامی افتادم که به ما در دانشسرای عالی، درس تعلیم و تربیت می‌داد و می‌گفت:  
"در امریکا که تنبیه بدنی مطلقاً قدغن است، درشرایطی اضطراری تنبیه را بر تحقیر ترجیح می‌دهند و هیچ‌گاه محصل را تحقیر نمی‌کنند."  
تحقیر آن روز من پس از حدود چهل سال، با بیان دکتر اکرامی درخاطرم زنده شد.

- 
- ۱- سیزان = زیرزمین.
  - ۲- چه خوره؟ = چه خبر است؟
  - ۳- گوروان یا جورقان = نام روستایی در اطراف همدان است.
  - ۴- آب‌دوباره = محله‌ای در همدان.
  - ۵- وخی بیوین = برخیز و ببین.



## داستان‌های زیر بازارچه نظربیگ

### داستان پنجم: عروسی

دوستم عباس، پسر همسایه‌مان، زیر جعبه‌ای چوبی، چهار تا چرخ وصل کرده بود و برای خودش یک گاری ساخته بود. عصرها آن را با نخ‌ی که به آن آویزان بود، توی حیاط می‌دواند و من با حسرت گاری‌اش را نگاه می‌کردم.

چندی بعد به دکان میرزا/ابراهیم نانو/رفتم و چهار عدد نان ریزه را بدون دادن پول آن، که دو قران می‌شد، به خانه آوردم. دو قران را به اوسا قربان نجار دادم. او برایم چهار حلقه چرخ گاری برید و آن‌ها را با دو محور چوبی زیر جعبه کوچک میوه‌ای که از خانه آورده بودم، وصل کرد. صاحب گاری شدم. پس از پز دادن به عباس، وقتی که کسی خانه نبود، آن را توی ایوان که آجر فرش بود به حرکت در می‌آوردم و در بالاخانه پنهان‌اش می‌کردم. خرید و ساخت این کالسکه مصادف بود با عروس و داماد بازی عروسک‌های خواهرم که قبلا او را آتش زده بودم.

خواهرم با پنبه و پارچه و نخ سیاه به اندازه موی سر نوجوانان، جوانکی با موهای سیاه درست کرده بود و سبیلی سیاه هم بالای لبش دوخته بود و نمی‌دانم چرا لپ‌هایش را قرمز کرده بود و قرار بود که با عروسک دختر عمه‌ام که منزلشان زیر بازارچه پای مصلی بود، ازدواج کنند. خواهرم گفت:

عروس را با کالسکه عباس بیاورید.

گفتم:

خودم کالسکه دارم

و کالسکه را رو کردم.

خواهرم گفت:

چه بهتر، عروس را با کالسکه خودت بیار و جهاز عروس را با کالسکه عباس.

با عباس راه افتادیم، من که خیلی در بند چرخ‌های گاری‌ام بودم، به خاطر قلوبه‌سنگ‌های زیر بازارچه گاری را زیر بغل گرفتم، ولی عباس با گاری‌اش تند می‌رفت و گاری به بالا و پایین پرتاب می‌شد. خواهرم پیشنهاد کرده بود که داماد تا منزل عروس به استقبال برود. داماد را در جیب گذاشتم و وارد خانه عمه‌ام شدیم. جهاز عروس عبارت بود از دو یخدان (رخت‌دان) ساخته شده از قوطی سیگار اشنوی مقوایی، که داخل‌شان با پنبه پر شده بود و روی آن پارچه‌ای قهوه‌ای و سه متکای گرد در اندازه‌های ۴×۱ سانت و لحاف و تشکی متناسب با متکاها و همچنین آئینه‌ای کوچک و شمعی مومی که از وسط نصف شده دو طرف آئینه گذاشته شده بود. لوازم جهاز را توی کالسکه عباس چیدیم.

نزدیک بازارچه پای مصلی، حوالی دکان دبیر قصاب، کالسکه عباس در اثر سرعت زیاد سرنگون شد. جهازها روی هم ریختند و مخلوط شدند. جهازی را با احتیاط تمام توی کالسکه عباس چیدیم، لحاف و تشک و متکا و آئینه و شمعدان و عروس داماد را توی کالسکه خودم گذاشتم. عروس زیبا بود و دختر عمه‌ام از موهای خرمایی سر خودش قیچی کرده بود و گیسویی مناسب برای عروس بافته بود. عروس را وسمه کشیده بود و لپش را سرخ و لبش را قرمز کرده بود. عروس و داماد را که نمی‌شد خم کرد، راست به متکاها تکیه دادم. زیر پایشان لحاف و تشک بود. تا زیر بازارچه نظرببگ کالسکه‌ها را با احتیاط راندیم. یعنی با نخ آنها را کشیدیم. زیر

بازارچه فکری به خاطر رسید که خواهرم را بیش تر خوشحال کنم، با کالسکه عروس و داماد به دکان کل وهاب عطار رفتیم و گفتم:

بچقان<sup>۱</sup> داری؟

گفت:

چند تا؟

گفتم:

یکی. سریش هم داری؟

مطلب را ملتفت شد. اندکی سریش آب گرفت و دکمه فشاری را زیر ناف داماد چسباند و جام دکمه را زیر ناف عروس. عروس را به خانه آوردیم. خواهرم که حواسش متوجه پولک قرمزی بود که به ناف عروس دوخته شده بود، یکباره رویش را به من کرد و گفت:

این دیه چیه؟

گفتم:

از کل وهاب گرفتم.

با اندکی احم و خنده گفت:

سریش که به درد این کار نمی خوره.

و شروع به دوختن دکمه فشاری کرد که مادرم سر رسید و خلاف مرا فهمید. به خواهرم هیچ نگفت. شپلاقی<sup>۲</sup> محکم به صورتم کوفت، آخر من بلاگردان همه بودم، و گفت:

دیگر حق نداری با دخترها بازی کنی.

من که منتظر کتک خوردن شب بودم و به این کار عادت کرده بودم، مثل آدم سیگاری که سیگارش تمام شده باشد، از کتک نخوردن، آن هم در چنین مورد حساسی مدتی خوابم نبرد و انتظار پاداشی بدتر را داشتم.

این قضیه زمانی بود که مرا از مدرسه کمال بیرون آورده بودند و به مکتب‌خانه کل/احمد گذاشته بودند، مکتب‌خانه کل/احمد، در محله آب‌دوباره بود و اتاقی بزرگ و مستطیل شکل داشت با در چوبی یک لنگه بزرگ و دو پنجره، نیمه بالا شیشه‌ای و قسمت پایین چوبی که کل/احمد ابتدای اتاق، جنب پنجره، پشت مجری‌اش می‌نشست. روی مجری، محل درس دادن و درس پس گرفتن از یک‌یک شاگردان بود. بغل دستش تشکچه‌های بچه‌هایی که دست پدرشان به دهانشان می‌رسید، روی حصیر پهن بود. من و مابقی بچه‌ها روی حصیری که تمام کف خاکی اتاق را پوشانده بود، می‌نشستیم. کل‌احمد برای دست به آب رفتن بچه‌ها و برگشتن آنها چاره‌ای اندیشیده بود، روی تخته‌ای مربع شکل با رنگ قهوه‌ای به اندازه دو کف دست، با ریسمانی کوتاه که یک سرش به میخ و سر دیگرش به سوراخ بالای تخته وصل بود نوشته بود "رفت" و پشت تخته "آمد" به چشم می‌خورد، البته وقتی که تخته پشت و رو می‌شد. به خیال این که بچه‌ها "رفت" را که می‌بینند، می‌فهمند که کسی به مستراح رفته و "آمد" علامت برگشت بود. اما بچه‌ها خیال می‌کردند اگر تخته را پشت و رو کنند به معنی اجازه برای رفتن است. هر کس که دلش می‌خواست از جا بلند می‌شد و تابلو را برمی‌گرداند و بیرون می‌رفت. کل/احمد چاره‌ای اندیشید. عکس بازو با کف دست و انگشت اشاره را به طرف بیرون زیر قسمت رفت کشید و روی قسمت آمد، اشاره انگشت به داخل کلاس بود. این کار هم دردی را دوا نکرد. بچه‌ها موقع بیرون رفتن تابلو را برعکس می‌کردند و وقتی برمی‌گشتند، به همین ترتیب تابلو را پشت و رو می‌کردند.

کتاب‌های درسی مان عمه‌جز، گلستان و حساب سیاق بود. خلیفه که دم‌دست کل/احمد روی تشکچه می‌نشست، از بچه‌هایی انتخاب می‌شد که

هم شهریه‌اش را مرتب می‌داد و هم گاهی اوقات برای استاد از شام شب مانده قابلمه‌ای می‌آوردند و هم تا اندازه‌ای درس و مشقش بهتر از سایرین بود.

شهریه، ماهی یک تومان بود و بعضی‌ها که شهریه‌شان عقب می‌افتاد، چوب می‌خوردند. ترتیب درس دادن و درس گرفتن چنین بود که هر یک از شاگردان کتاب عمه‌جزء و گلستان و دفتر مشق شبش را در دست می‌گرفت و روبه‌روی استاد پشت مجری می‌نشست. استاد خط را نگاه می‌کرد و ایرادها را می‌گفت. مثلاً، "دهانه ن سه نقطه می‌خواهد و تو دو نقطه جا برایش گذاشته‌ای" و سپس قلم را می‌تراشید و سرمشق تازه می‌داد. گلستان را از رو می‌خواندیم و معنی آن را نمی‌فهمیدیم. عمه‌جز را هم همین طور.

سپس نوبت شاگردان دیگر می‌رسید که سرمشق جدید و درس جدید و سیاق جدید را یاد می‌گرفتند و سرجایشان برمی‌گشتند. ما بچه‌هایی که درس را پس می‌دادیم، دیگر کاری نداشتیم و مشغول گرفتن مگس‌ها می‌شدیم و از حصیر زیر پایمان نرمه‌ای می‌کندید و به ماتحت مگس رد می‌کردیم. مگس به آهستگی همچون هواپیماهایی که امروزها در فاصله زیاد با زمین حرکت می‌کنند، به کندی در هوا پرمی‌زد.

اتفاقاً روزی یکی از مگس‌هایی را که من مثله کرده بودم، با حصیری بلند که به پشتش آویزان بود، روی شب‌کلاه *کل/حمد* نشست و دنباله حصیر روی پیشانی و چشم *کل/حمد* آویزان شد و خواست چیزی را که نمی‌دانست چیست، بگیرد که پشه فرار کرد و *کل/حمد* فکرش جای دیگر بود و موضوع را تعقیب نکرد. پس از درس دادن و درس جدید گرفتن، نوبت تمرین می‌شد. تمام بچه‌ها از جا برمی‌خاستند و داخل اتاق روی حصیری که کف خاکی اتاق پهن بود، قدم می‌زدند و دونفر، دونفر درس را

با هم روان می‌کردند. حدود بیست و پنج نفر بودیم و آمد و شد روی حصیر، گرد کف اتاق را در فضا می‌پراکند. ما عادت کرده بودیم و فکر می‌کردیم که باید این‌طور باشد.

روزی که قرار بود شاگردی تنبیه شود، کل/احمد با چوبی که در دست داشت، بین بچه‌ها قدم می‌زد. وقتی که رنگ سیاهش سیاه‌تر می‌شد، چشمان تاب دارش تاب بیش‌تری برمی‌داشت می‌دانستیم که موقع فلک کردن یکی از بچه‌هاست. روزی که شبش پس از انجام کار عروسی کتک نخورده بودم، برادرم به مکتب آمد و مدتی کنار مجری کل/احمد نشست و باهم نجوا کردند. کل/احمد مرا صدا زد و گفت:

پول گاری را از کجا آوردی؟

من که سخت جاخورده بودم، بدون اندیشه گفتم:

از غلامرضا گرفتم.

غلامرضا پنجمه‌ترین شاگرد کلاس بود و به من، که در مکتب به نام سید ابوطالب می‌شناختند، سی‌تتوپاله می‌گفت. کل/احمد غلامرضا را صدا کرد و گفت:

تو به سید ابوطالب دو قران قرض دادی؟

غلامرضا رنگش پرید و گفت:

نه والله، من سی‌تتوپاله را ندیدم.

کل/احمد رویش را به من کرد و گفت:

می‌خواستی بگویی از تقی دباغ یا یوسف حاج رمضان (که هر دو از گردن کلفت‌های کلاس بودند) گرفتی. چرا گفتی از غلامرضا؟

چیزی برای گفتن نداشتم. برادرم مکتب را ترک کرد.

پس از درس پس گرفتن و دادن درس جدید، کل/احمد با چوبش بین بچه‌ها راه افتاد و چشمانش که تا به تا شد، دانستم که موقع فلک کردن

من است. به تقی دباغ و یوسف گفت که پای دزد کذاب را ببندید و با سر به من اشاره کرد که هم دزدی کرده بودم و هم دروغ گفته بودم. مرا خوابانند و پایم را محکم به فلک بستند. کل/حمد اعتقادی عمیق به سادات داشت و از فلک کردن من رنج می‌برد، اما وسیله دیگری برای تنبیه به نظرش نمی‌رسید و شعارش این بود:

تا نباشد چوب تر                      فرمان نبرند گاو و خر

چوب مفصلی به کف پایم زد و ضمن گریه و التماس من سرش را بالا می‌گرفت و گمان می‌کنم از جدم معذرت می‌خواست که مجبور شده بود ذریه‌اش را فلک کند. آخر من، هم دروغگو بودم و هم دزد، از آن روزبه بعد نام من عوض شد و به جای سید/ابوطالب یا به قول غلامرضا، سی‌تتوپاله، به دزد کذاب معروف شدم.

۱ بچقان = دکمه قابلمه‌ای.

۲ شپلاغ = سیلی پر سر و صدا.

## داستان‌های زیر بازارچه نظربییگ

### داستان ششم: خروس لاری

فتحعلی قصاب، خروسی لاری داشت که دارای تاج بادامی، ریشی اندک و منقاری کوتاه بود و این همه، امتیازی برای او محسوب می‌شد. خروس‌بازان زیر بازارچه، روی آن شرط‌بندی می‌کردند و گاهی اوقات این شرط بندی، تا یک تومان آبی رنگ کاغذی رضا شاهی می‌رسید. اگر خروس فتحعلی برنده یا بازنده می‌شد، خروس‌بازان شرط بندی را رد و بدل می‌کردند. قبل از ساخته شدن خیابان شورین، بازارچه نظربییگ با کوچه‌هایی تنگ به بازارچه پای مصلی وصل می‌شد و خلق الله، زیر دو بازارچه رفت و آمد می‌کردند. با احداث خیابان شورین دست دو بازارچه از هم برید و رفت و آمد کم‌تر شد، زیرا در اطراف خیابان دکان‌های جدیدالاحداثی به وجود آمد که دیگر نیاز زیادی برای تهیه کمبود کالاهای زیر بازارچه نظربییگ به زیر بازارچه پای مصلی احساس نمی‌شد.

زیر بازارچه پای مصلی قصابی بود به نام دبیر قصاب، که سبیل‌های کلفت و پر پستی داشت و ریشش را از ته می‌تراشید. قیافه‌اش در آن زمان که اکثر دکان‌دارها ریش داشتند، قابل تأمل بود. من که شدیداً عاشق خروس لاری‌اش بودم، روزی حدود نیم ساعت تا یک ساعت روبه‌روی دکانش می‌ایستادم و خروس را تماشا می‌کردم. خروس لاری‌اش افغانی بود و تفاوتش با خروس لاری فتحعلی، این بود که تاج بادامی نداشت. تاجش یکسره بالای نوک کوتاه و برجسته‌اش خوابیده بود و ریش بسیار کوچکی داشت که دو امتیاز برای جنگ بود، زیرا تاج کوچک و ریش کوتاهش به



حریف اجازه گاز گرفتن نمی‌داد. چشمان خروس افغانی در گودی قرار داشت. نگاهش چون نگاه عقاب بود و با همه سر جنگ داشت. چشمان گودافتاده خروس افغانی امتیازی دیگر بود که در جنگ تن به تن با سایر خروس‌ها از لحاظ چشم در امان بود. نمی‌دانم در مواقعی که من مشغول تماشای خروس لاری بودم، دبیر هم مواظب من بود؟ روزی مرا صدا کرد و گفت:

"اگر خیلی عاشق این خروسی، اونه به تو می‌فروشم."

گفتم: "قیمت؟"

گفت: "چهارقران"

که اگر چهار تومن<sup>۱</sup> هم می‌گفت، می‌ارزید، اما من که پول نداشتم.

گفتم: "بعداً سراغت می‌آم."

به زیر بازارچه نظربیگ برگشتم. دو قران پول نان ظهر را در اختیار داشتم. در آن موقع سه نوع نان سنگک پخته می‌شد. چارکی، دوری و ریزه. چارکی چهار تایش یک من می‌شد و دوری شش تایش یک من، اما نان ریزه عددی بود، روی آن کنجد می‌پاشیدند و دانه‌ای دهشاهی<sup>۲</sup> قیمت داشت. نان‌های ریزه را برای خنک شدن به چوبی میخ کوبی شده، که فاصله دکان میرزا/ابرایم و کل میرزا محمد بود، آویزان می‌کردند، چهار عدد نان ریزه گرفتم و به میخ آویزان کردم. میرزا/ابرایم که سرش گرم شد، چهار تا نان را که احتیاج به کشیدن با ترازو نداشت، از میخ‌ها جدا کردم و روانه منزل شدم. مادرم از دیدن این نان‌های برشته و کنجددار به وجد آمد و گفت:

"همیشه از این نان‌ها بخور"

گفتم: "آخر از لحاظ قیمت با نان کشیمانی یک من چهار قران گرانتر

تمام می‌شه."

دیگر چیزی نگفت. دو قران پول نانی را که باید به میرزا/برایم می‌دادم، اکنون همچون نیمی از خروس دبیر قصاب، جیبم را سنگین کرده بود، ولی دو ریال دیگر لازم داشتم تا بتوانم خروس دبیر را بخرم. شب برف سنگینی باریده بود. برادرم مرا بالای پشت بام کاهگلی فرستاد و پشت بام نمازخانه را به من داد تا پارو کنم که از توانایی جسمی‌ام بالاتر بود و خودش مشغول پارو کردن برف بقیه پشت بام‌ها شد. رفتار برادرم که در عطفوت ید طولایی داشت و در آن شب این کار سنگین را به من داده بود، حکایت از پی بردن به کلک من می‌کرد. یا من چنین تصور می‌کردم و بعدها معلوم شد که دابقر سبزی فروش که دکانش روبه‌روی میرزا/برایم بود، جریان را به برادرم گفته بود و برادرم به روی من نیاورده، پول میرزا/برایم را داده بود.

فردا با تمام خستگی که از پارو کردن پشت بام داشتم، صبح علی الطلوع بیدار شدم و به سراغ دبیر قصاب رفتم. پس از مدتی انتظار او به دکان آمد. با عجله دو قران را به عنوان دشت صبحانه به او دادم و گفتم:

"بقیه اش را فردا برات می‌آرم"

مرغ‌ها و خروس با باز شدن دکان، زیر بازارچه ولو شده بودند، دبیر اندکی آشغال گوشت جلو دکان ریخت، خروس و مرغ‌ها به سوی گوشت هجوم بردند، دبیر پای پر حجم خروس را چسبید و آن‌را به من داد. به سمت خانه روان شدم. تنها دکان کوچه کاهبار، عطاری بود و در بلندی قرار داشت، نام صاحب آن *عمو/علی هادی* بود و صبح‌ها چراغ گردسوزش را به علت تاریکی دکان روشن می‌کرد. از کوچه کاهبار که می‌گذشتم، گفتم:

عمو/علی هادی چلاق بشین!<sup>۳</sup>

شادی خرید خروس مجوز این شوخی را به من می‌داد، عمو/غلی هادی که گوشش کمی سنگین بود، فکر کرد می‌گویم "چراغ روشن". گفت: "پسر آقا دیدار روشن".<sup>۴</sup>

خروس را به خانه آوردم. پس از تماشای سیر نا شدنی، او را به زیر بازارچه بردم تا با خروس فتحعلی قصاب به جنگ بیندازم. این را می‌دانستم که خروس باید مدتی زیر بازارچه توقف کند تا به قول خروس‌بازها "وطن بگیرد" یعنی نوعی احساس ناسیونالیستی به او دست دهد. شعری را که از برادرم شنیده بودم به یاد آوردم:

هنوزم ز خردی به خاطر درست	که در لانه ماکیان برده دست
به منقارم آن‌سان به سختی گزید	که خونم چو اشک از لب آن‌دم چکید
پدر خنده بر گریه‌ام زد که هان	وطن داری آموز از ماکیان

پس از مدتی که خروسم جلوی دکان اوسا رمضانعلی جولان داد، با صدای مخصوص، فراخواندن مرغ‌های فتحعلی را سر داد. خروس فتحعلی که متوجه رقیبی گردن کلفت شده بود، با محکم کوبیدن بال‌هایش به پهلو، اذانی بی‌موقع سر داد و این به منزله شیپور اعلان جنگ بود. خروس من با سر دادن صدای بم و کوبیدن بال‌های محکم‌ش به بدن با اذانی جواب او را داد. جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. هر دو گارد گرفتند و با تانی و احتیاط به سوی هم قدم برداشتند. پس از این‌که روبه‌روی هم قرار گرفتند، مدتی با پرهای سیخ شده‌ی گردن یکدیگر را نگرستند و حمله را خروس فتحعلی که فضل تقدم محلی داشت، شروع کرد. هر دو اندکی به هوا پریدند و خروس فتحعلی پنجه‌های پا را محکم به سینه خروسم کوبید. خروسم در اثر ضربه کمی به عقب رفت، ولی

دوباره آماده نبرد شد و این‌دفعه پیشدستی کرد و آن‌چنان ضربه‌ای با پنجه‌های خود به سینه خروس فتحعلی کوبید که خروس فتحعلی پس از پرتاب شدن به عقب روی ساق‌های پایش نشست. حمله از دو طرف جریان داشت و جنگ تن به تن تا بدان‌جا کشید که هر دو خروس خسته شدند و هر یک سر خود را روی بال دیگری گذاشته بود و دور یکدیگر می‌چرخیدند. خروس من که کم‌تر خسته شده بود، گاهی اوقات سرش را از روی بال خروس فتحعلی برمی‌داشت و نوکی نه‌چندان کاری، بر سر خروس فتحعلی می‌زد. پس از رفع خستگی از یکدیگر فاصله گرفتند و این‌دفعه نوبت خروس من بود. تاج بادامی خروس فتحعلی را به نوک گرفت و آن را مدتی با خود به این‌طرف، آن‌طرف کشید. عاقبت آن‌را رها کرد و هر دو خروس بالا پریدند و خروس من با پنجه‌های زمختش آن‌چنان ضربه‌ای به خروس فتحعلی زد که نقش زمین شد و خروس من روی او پرید. حالا نزن کی بزنی؟ فتحعلی خروس‌ها را از هم جدا کرد و گفت:

"پسر آقا خروس تو برد."

خروس را بغل کردم و به خانه برگشتم، کیف مادرم را گشتم، دهشاهی در آن بود، با عجله به دکان دبیر رفتم و دهشاهی را به او دادم و گفتم:

"می‌مانه سی شاهی طلب شما."

دیدم یک خروس رسمی خریده و داخل مرغان لاری‌اش انداخته، پول را نگرفت و گفت: "اگر خروس نخریده بودم دو قرانته پس می‌دادم. خروس قابلی نداره، فقط به من قول بده که در بهاران چند روزی خروسته به من امانت بدی تا از تخم و توروم<sup>۵</sup> این لاری جوجه‌هایی داشته باشم."

به او قول دادم ولی نه خروس را بردم و نه سی شاهی طلبش را. بعدها که بزرگ شدم و به انجمن ادبی بوعلی سینا می‌رفتم، دبیر قصاب را جزء

شورای انجمن دیدم، بعد از چند سال که از قضایا می‌گذشت، مرا شناخت و گفت:

"به قولت وفا نکردی؟ بیا مهم نیست. مرده های دیروز را شستن، بیا برایت شعری از آزاد همدانی بخوانم"

مرا پیش خودش نشاند و شعری خواند، دو بیتش که به یادم مانده چنین بود:

فرمود بمیرد عشق، شاهنشاه ملک حسن

در غارت ملک دل خیل، از تو سپاه از

من

ای مالک بی انصاف این شرط مسلمانی است

رنج از من و گنج از تو، گندم ز تو گاه از من

از دبیر که او را قصابی خروس باز می‌شناختم، خیلی تعجب کردم و بعدها معلوم شد که از مریدان حکیم سید حسن مدنی (صفاء الحق) است که روشن ضمیری دنیا طلاق داده بود و به دو دلیل او را حکیم می‌گفتند. یکی به مناسبت تسلطش به اشعار مولانا و انطباق آن با آیاتی از قرآن کریم، دیگر این که پزشکی گیاهی بود و در نود سالگی با عمامه ای سیاه بر سر و قدی خمیده در حاشیه‌های کوه الوند، برای یافتن گیاهان شفابخش جستجو می‌کرد، گل گاوزبان و پوست نارس درخت بید و بابونه می‌چید و با آهنگی خوش با صدای آهسته اشعاری از مثنوی مولانا را زمزمه می‌کرد:

تیغ چوبین را مبر در کارزار      بنگر آخر تا نگردد کار زار

یک روز که در کوه همراه صفاء الحق بودم، شعری از اشعار خودش برایم خواند که دو بیتش را که یادم مانده این بود:

ذکر لب لعلش ندهد کام دهان را      وین باده نبندد لب خمیازه کشان  
را  
از قامت خم گشته ما هیچ می‌رسید      از بس که کشیدیم شکستیم کمان  
را

بعدها تمام ایهامی را که سبک هندی دارد در مصرع (از بسکه کشیدیم  
شکستیم کمان را) متبلور دیدم. او و سرسپرده‌اش دبیر قصاب، جسمشان  
همچون شیشه‌ای شفاف بود که انسان تمام روحشان را از پشت این شیشه  
شفاف نظاره می‌کرد.

بگذریم. برگردیم به داستان‌های زیر بازارچه:

غلام عمه ماده الاغی داشت و مشکی دوغ روی آن می‌گذاشت و  
گاو‌دوش بقال‌های محله جولان و شالبافان و زیر بازارچه نظریه‌نگ و بازارچه  
پای مصلی را پر می‌کرد. عصرها پس از فروختن دوغ، مدتی با الاغش در  
خیابان شورین قدم می‌زد. روزی که از دکان دبیر برمی‌گشتم، او را در  
خیابان شورین دیدم، گفتم:

"چه کار می‌کنی؟"

گفت:

"صبح‌ها کار می‌کنم و عصرها با عیالم گردش می‌کنم."

عیالش کنایه از ماده الاغش بود. بعد دو پستی سوار عیالش شدیم و  
طبق معمول به *عمو/اغلی هادی* گفتیم:

"چلاق بشین."

او هم جواب داد:

"دیدار روشین"

و خطاب به من گفت:

"پسر آقا تو پشت الاغ غلام سوار بشی، زشته! پیاده شو، پیاده شو"

غلام با الاغش به راه افتاد، عمو/علی هادی گفت:

"زیر بازارچه نظریه‌نگ نمی‌دانم چه خبره، چنانچه رفتی خبری هم برای

من بیار"

با عجله خود را به غلام رساندم. پشت الاغش سوار شدم و زیر بازارچه رفتیم. نیمکت‌های دکان/اوسا/رضانعلی را بیرون دکان چیده، روی آن فرش انداخته بودند. دکاندارهای محل یکی یکی می‌آمدند، روی نیمکت می‌نشستند و چون عادت به نیمکت نداشتند، پاها را زیر خود جمع می‌کردند، اوسا/رضانعلی رو به من کرد و گفت:

"پسر آقا تو قهوه بده، علی غمو چای می‌ده"

دکاندارها پس از صرف چای و قهوه "یکی یکی جلو فتحعلی قصاب که روی صندلی دیگری نزدیک صندلی/اوسا/رضانعلی نشسته بود و این دو صندلی را جلو در ورودی دکان گذاشته بودند می‌آمدند و به فتحعلی تسلیم می‌گفتند. تا اندازه‌ای با خنده و استهزا. ولی فتحعلی که عبایی سیاه که هیچ همخوانی با کلاه شاپویش نداشت، به دوش انداخته بود و خیلی جدی دست راستش را که از آستین عبا بیرون آورده بود روی سینه می‌گذاشت و می‌گفت:

"مشرف فرمودین خدا اموات شما را رحمت کند."

من و غلام عمه حیران که کی مرده؟ پاسخ این سوال به زودی روشن شد. اصول پیس، مراد لیشمه، میرزا علی سلاخ، جواد حاج الله مراد، حسن عبدالله جین جیق و چند نفری دیگر از قهوه خانه بیرون آمدند، هیچ‌یک

پیراهن به تن نداشتند جلوی دکان اوسا رمضانعلی جمع شدند. اوسا بالای صندلی رفت و طبق معمول بیاضش را بالای دست گرفت و چنین خواند:  
رفته از دنیا خروس لاری فتحعلی قصاب گرفته زاری، گرفته زاری  
فتحعلی جزیده از این مردن خروس سید بگیره هاری، بگیره هاری  
خزّی‌ها چنان سینه‌ای زدند که سرخی سینه‌شان با بدن چرک‌مرده و سیاهشان بی‌تناسب بود. سینه‌زن‌ها منتظر آهنگی تندتر بودند که تندتر سینه بزنند، اوسا رمضانعلی چنین ادامه داد:

الهی ای خروس بالت بریزه، بالت بریزه

هنوز از تاج لاری خون می‌ریزه، خون می‌ریزه  
سینه‌زن‌ها با آهنگ جدید، سینه‌زنی تندتری را شروع کردند و من تازه فهمیدم که خروس فتحعلی در نتیجه نبرد دیروز با خروس‌م کشته شده است. خروس لاری فرار ندارد، یا می‌کشد یا کشته می‌شود. وقتی دیدم نفرین‌ها متوجه خروس من است، برای جلوگیری از چشم زخم این آیه را سه بار تکرار کردم و به طرف خانه‌مان که خروس در آنجا بود فوت کردم:  
"و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سدا فاعشیناهم فهم لا یبصرون."

دکاندارها پس از مراسم سینه زنی یکی یکی به دکان‌هایشان برگشتند، فتحعلی عبایش را در آورد و داخل دکان انداخت و مرغی را که خانمی چادری برای سر بریدن به دستش داده بود، سر برید. مرغ پرپری کرد و فتحعلی زیر لب گفت:

"اگر خروسم زنده بود، بالای این مرغ می‌پرید."

جمله را با چنان احساسی بیان کرد که چشمانم پر از اشک شد.



- ۱ - تومن = تومان. بحثی با زنده‌یاد جلال آل‌احمد داشتیم. گفتیم: استاد چرا پشت جلد کتاب‌هایت می‌نویسی مثلاً قیمت چهار تومن. گفت: حضرت! تومان لغت مغولی است. تذکره ورود به زبان فارسی می‌خواهد.
- ۲ - دهشاهی = نیم ریال.
- ۳ - بشین = بشوید.
- ۴ - روشین = همان روشن به گویش محلی است.
- ۵ - تخم و توروم = نسل.

## داستان‌های زیر بازارچه نظربیگ

### داستان هفتم: پل پیروزی

با ورود متفقین و چاپ اسکناس‌های درشت بدون پشتوانه، جیب اکثر مردم حتی خزی‌های زیر بازارچه را اسکناس‌های صد تومنی بوسه می‌زد. بعدها معلوم شد که واگن‌های از کار افتاده‌ی راه‌آهن و کامیونهای فرسوده آمریکایی و انگلیسی را به عنوان پشتوانه اسکناس‌های چاپ شده، پس از خاتمه جنگ به ایران واگذار کرده‌اند و یازده تن طلای پشتوانه محفوظ در بانک‌های شوروی، بعد از کودتای ۲۸ مرداد توسط زاهدی کودتاگر، به خزانه ایران واریز شده است. (در این مورد دکتر کیانوری شرحی مستدل از نظر خودش، برای این دیرکرد بازپرداخت ذکر می‌کند.) با چاپ اسکناس بدون پشتوانه، مایحتاج عمومی کمیاب و نایاب شد و قند یک من دو تومن، به هفتاد تومن رسید و شکرهای سرخ که ملاط چغندرش را کارخانه‌های خارجی به مناسبت جنگ نتوانسته بودند خوب بگیرند، وارد بازار شد و مشهور بود که این شکرها به مناسبت رطوبت زیاد ملاط چغندر، داخل ظرف شکر یکجا قرار نمی‌گیرند و مدام جا به جا شده، تبدیل به عقرب می‌شوند. قیمت‌ها به قدری بالا رفت که خانواده‌ها چای را با کشمش و مویز می‌خوردند. البته اگر کسی قدرت خرید قند یا شکر می‌یافت، به من هشت عباسی - که معادل ۲/۸۵۰ کیلوگرم می‌شد - باید منی بین شصت تا هفتاد تومن می‌پرداخت. از قند و شکر مهم‌تر، کمیابی نان بود. آرد داخلی را متفقین می‌بردند و به مصرف می‌رساندند و

نگهبانان و صاحبان اصلی این پل پیروزی در حالت نیم گرسنگی به سر می‌بردند.

دکان میرزا/ابرایم نانو/ جای سوزن انداختن نبود. آن وقت‌ها نه رسم صف ایستادن وجود داشت و نه سیل جمعیت اجازه صف بستن می‌داد. زوردار و بی‌زوری بود. گردن کلفت‌ها نان‌ها را می‌گرفتند و نان یک من چهار قران را که با تورم جدید به سه تومن رسیده بود، می‌خریدند و منی هفت تومن می‌فروختند. نان به سنگ ۹ عباسی بود و یک من آن معادل ۳/۷۵۰ کیلو گرم می‌شد.

ما بچه‌ها از داخل جمعیت خود را به بالای قبر خواجه<sup>۱</sup> می‌رساندیم و همه با هم فریاد می‌کشیدیم:

"شاطر آقا چهار تا نان... شاطر آقا شش تا نان... شاطر آقا دو تا نان." شاطر حسین که خوبی نرم داشت، جواب هیچ‌یک را نمی‌داد و مرتباً مشغول چونه گرفتن بود. پس از جدا کردن چونه از تغار، کف پارو را با آب لانجینی<sup>۲</sup> که دم دستش بود، خیس می‌کرد و با سرعت چونه را روی پارو پهن می‌کرد و داخل تنور می‌فرستاد.

مصرف نان خانوادگی ما روزی چهار تا نان دوری<sup>۳</sup> برای ظهر و چهار تا نان دوری برای شب بود. تا ظهر معطل می‌شدم و شاطر حسین نزدیکی‌های ظهر که حواسش تا حدی جمع مشتری‌های جورواجور بود، می‌گفت:

"پسر آقا خیلی وقته اینجاست." و پیشکار دو تا نان ریزه<sup>۴</sup> به دستم می‌داد. جای گفتگو نبود. نان‌ها را به خانه می‌بردم و دعوا می‌شنیدم که: چرا دیر آمدی و چرا دو تا نان آوردی؟"

فاجعه به قدری بزرگ بود که چیزی برای گفتن نداشتم. مادرم به من  
"میرزا دو لب به هم" می‌گفت و ادامه می‌داد:

"چیزی از او نپرسید"

اما چیزی برای گفتن داشتم. می‌توانستم بگویم که مرا به جای  
فرستادن به دبیرستان، صبح تا ظهر معطل نان می‌کنید و بعد از ظهرها  
هم همین‌طور برای دو تا نان شب.

این شلوغی و در هم بر همی دو سال طول کشید. سال اول بسیار  
مشکل بود و سال دوم تا حدی فشار کم‌تر شد. ما بچه‌ها می‌توانستیم  
جایی پشت پارو برای خودمان باز کنیم و داخل جمعیت و فشار آنها  
نباشیم. نان‌گیرها عموماً مرد و پسر بچه‌ها بودند. سال دوم سه چهار زن  
هم برای نان گرفتن به نانوايي می‌آمدند و جلوی منبر می‌ایستادند. منبر  
در کنار ترازو قرار داشت و جایی را می‌گفتند که شیب داشت و نان‌ها را  
برای خنک شدن روی آن ولو می‌کردند و یا در ایام وفور نعمت، برای  
فروش نان.

میرزا/ابراييم، پشت ترازو- که شاهینش به طرف کفه محل کشیدن  
نان متمایل بود - قرار می‌گرفت. ترازویش از آن نوع بود که معما گویی  
تازه‌کار درباره‌اش گفته بود:

"عجایب صنعتی دیدم که شش پا و دو سر دارد"

عجایب تر از آن دیدم که دمبی بر کمر دارد"

منظورش از دو سر، کفه‌های ترازو و دمبی به کمر، شاهین ترازو بود.  
در و پنجره دکان نانوايي جلوی منبر و ترازو قرار داشت و این قسمت  
را دری به داخل محل پخت وصل می‌کرد که ما بچه‌ها و مردها در آن  
جمع بودیم. روزی یکی از زن‌ها مرتباً از کنار منبر فریاد می‌کرد:

"شاطر آقا دو تا نان چارکی<sup>۵</sup>"

شاطر که عوض شده بود و حوصله شاطر حسین، شاطر قبلی را نداشت، با صدای بلند که به گوش زن برسد گفت:  
"زن، تو که ما را بیچاره کردی"  
زن با گویش محلی گفت:  
"وی مَ وا شیزم؟"  
پاسخ زن باعث بروز خنده به لب‌هایی شد که مدت‌ها بود خنده بر آن خشکیده بود.

سال دوم که می‌توانستم پشت پاروی شاطر بایستم، برای پر کردن لحظات انتظار، به نظرم رسید که کتاب بخوانم. کتاب *قصص الانبیاء* را از کتابخانه پدرم پنهانی برداشتم و تا ظهر که موقع گرفتن نان‌هایم می‌شد، کتاب را به پایان بردم. فردا کتاب *خاورنامه* را که برداشتی از کتاب بزرگ *اسکندرنامه* و درباره حضرت علی و قدرت او بود و نقش مهترنسیم عیار را در این کتاب عمرو نامی به عهده داشت، از کتابخانه پدرم برداشتم و آن را هم تا ظهر تمام کردم. روز بعد کتاب بزرگ *اسکندرنامه* را جلوی سینه و زیر کمر بندم مخفی کردم و کمر بندم را روی آن بستم و به نانوايي رفتم. شیرین‌کاری‌های مهترنسیم عیار به اتمام نرسیده، نوبتم شد. دلم می‌خواست نوبتم عقب می‌افتاد تا قصه را به پایان برم. کتاب *اسکندرنامه* پنج روز مرا از انتظار نوبت نان نجات داد. نوبت به کتاب حسین کرد شبستری، *امیر ارسلان نامدار* و *رستم نامه* رسید. کتاب‌های اخیر را از کتابخانه مروج با ماهی ۱۵ شاهی کرایه می‌کردم. رستم برایم همان قهرمانی بود که فردوسی انتظار آن را از خواننده داشت.

تا این که شبی میان فهرست کتاب‌های کتابخانه مروج که به دیوار آویزان بود، کتابی دیدم تحت عنوان "*جانکاس رستم قرن بیستم*". رستم و رخش با *جانکاس* و موتورش کورس گذاشته بودند. موتورسیکلت تند

می‌رفت تا جایی که رخس از خستگی سقط می‌شد و عکس رستم را کشیده بود که با ریش دو شاخش به سرعت می‌دوید که به *جانکاس* برسد. در این مسابقه رستم شکست می‌خورد. نوبت به تیراندازی می‌رسید. با فاصله‌ای معین، رستم زه را می‌کشید و من انتظار داشتم که با تیر سه شعبه پدر *جانکاس* را در بیاورد که دیدم *جانکاس* زودتر از رستم با هفت تیری که گلوله‌اش عطسه آور بود، به طرف رستم شلیک کرد، رستم که می‌خواست تیر را رها کند به عطسه می‌افتاد و عطسه‌امانش نمی‌داد. چیزی در وجودم فرو ریخت. در عین پرستیدن پهلوانی رستم، برای اولین بار رفتار او را با سهراب، ناجوانمردانه دیدم و قلمرو نگاهم در آن‌چه که تا آن‌روز خوانده بودم درهم شکست. شب به کتابخانه مروج رفتم و اولین کتاب تنظیمی فهرست را که کنت مونت کریستو نام داشت، برگزیدم. پانزده روز مرا مشغول کرد و وارد دنیایی دیگر شدم. تمام کتاب‌هایی را که در فهرست بود، یکی یکی گرفتم و پشت پاروی نانوایی خواندم، کتاب‌های کتابخانه تمام شد ولی هنوز نانوایی‌ها شلوغ بود. *اکوان دیو*، *مادر فولاد زره*، *مهرنسیم عیار*، *فرخ لقا* و سایرین جای خود را به *ژان والژان*، *کوزت*، *تئاردیه* و *ماریوس* دادند. تمام شدن کتاب *بینوایان* مصادف شد با خلوت شدن دکان‌های نانوایی.

چگونه *انسان غول* شد را در دست مطالعه داشتم که شاطر نانوایی مثل این‌که از مطالعه من به مناسبت بی‌سوادی خودش عذاب می‌کشید و یا این مطالعه را حمل بر بی‌اعتنایی به مقامش که تا آن موقع هنوز رفیع بود می‌دانست، به من رو کرد با خنده و تمسخر گفت: "آنقدر نخوان سوادت تمام می‌شه."

همین روزها بود که دیدم لگنچه‌ای از بیرون آوردند و دم دست شاطر جدید گذاشتند. برای اولین بار با شاطر هم‌کلام شدم و گفتم:

"شاطر آقا این چیه؟"

گفت: "خمیر نانِ خاصه است، مال شریفی‌های جولان."

— شریفی‌ها از ملاکین به نام جولان بودند. چونه‌هایی از خمیر لگنچه برداشت و روی پارو پهن کرده، داخل تنور گذاشت. نان پخته شده توسط پیشکار از جا کنده شد و آن را روی قبر خواجه انداخت. از دیدن رنگ نان حیرت کردم، ما به نان سیاهی که مخلوطی از آرد گندم، آرد ذرت، چاودار و بلوط بود عادت کرده بودیم. نان‌های خاصه رنگشان همچون آمریکایی‌های سفید پوست ولو در شهر بود و نان‌های ما سربازان هندی را نمایش می‌داد. احساس کینه نسبت به خوانین که چنین نان‌هایی را می‌خوردند چنان در زندگی جوانی‌ام و شکل‌گیری افکارم موثر بود که روش تفکر و منش شخصیتی‌ام را تغییر داد و شد آن‌چه که باید می‌شد. چنانچه عمری باقی بود، در جای خود بازگو می‌گردد.

این سخن بگذار تا وقت دگر

۱- قبر خواجه = مربع مستطیلی در وسط نانوایی سنگکی که جای انداختن نان‌های داغ از تنور است.

۲- لانجین = تغار کوچک.

۳ و ۴ و ۵ - سه نوع نان سنگک که در آن زمان پخته می‌شد. چارکی، دوری و ریزه. چارکی چهار تایش یک من می‌شد و دوری شش تایش یک من، اما نان ریزه عددی بود، روی آن کنجد می‌پاشیدند و دانه‌ای دهشاهی قیمت داشت.

## داستان‌های زیر بازارچه نظربیگ داستان هشتم: سلطان حسین خان

سلطان حسین خان، رییس کلانتری ۲، در رشوه‌گیری ید طولایی داشت. ممکن نبود کسی کارش به کلانتری بیفتد و سلطان او را تلکه نکند. بیش‌ترین درآمدش عصرهای جمعه بود که مستانی را که به کلانتری جلب می‌شدند، توسط آردلش/کبر بلند، تا دینار آخر جیبشان تلکه می‌کرد. روزی به آردلش گفته بود:

"حتی کبریت هم در جیبش نبود؟"

سلطان حسین خان دارای لپ‌های افتاده و غبغبی نازک بود که حکایت از کبر سنش می‌کرد. حتی حسن جوکار را که در همین داستان خدمتش می‌رسیم، چند بار تلکه کرده بود.

درشکه‌چی‌ها خوب می‌دانستند که وقتی به زیر بازارچه نظربیگ، یعنی محل سکونتش می‌رسند، پنجاه تومنی (درشت‌ترین اسکناس آن زمان) را می‌دهد و سورچی که پول خرد ندارد، می‌گوید:

"بفرمایید سلطان پول خرد ندارم."

همه روزه کارش این بود و درشکه‌چی‌ها جرأت نداشتند او را سوار نکنند.

همسایه‌ای داشتیم که خانه‌مان مشرف به خانه‌اش بود و پدرم روی مهتابی دیواری نسبتاً بلند کشیده بود که خانه آنها زیر پا نباشد. این دیوار طاقچه‌هایی داشت که من می‌توانستم روی طاقچه‌ها بروم و از بالای دیوار، خانه حسن جوکار همسایه‌مان را تماشا کنم. حسن جوکار که به



حسن بد مست هم مشهور بود، جلوی اتاقش تخت بزرگی با پایه های بلند نصب کرده بود. روی تخت هم محل غذا خوری بود و هم خواب و استراحت. شبهایی که حسن جوکار به خانه می آمد و این بیت را می خواند، همه ما همسایه ها می دانستیم که دمی به خمره زده است:

شوکت الملک علم حیف که مرد      رونق ملک عجم حیف که

مرد

گویا در جوانی پاکار شوکت الملک در قائنات و بیرجند بود و اشعاری از آن زمان به یاد داشت و در حالت غیر متعارف بیان می کرد.

- "فضّه جان شام چی داریم؟" فضّه نام زنش بود.

- "دوگوله." که همان دیزی به زبان محلی بود.

- "ای شاشیدم توی دوگوله، باز هم که تو دوگوله بار کردی، بیار تا

بخوریم فضّه جان."

از در درآمدی و سلامم نمی کنی      دانی که عاشقم نگاهم نمی کنی

نداریم اسباب جنگ      نداریم اسباب جنگ

حسن جوکار قدی کوتاه داشت و بدنی تنومند. از فضّه اجازه می خواست که دو سه جامی هم با شام بخورد. وقتی سرش گرم تر می شد ترانه های قائنی را از سر می گرفت و با صوت می خواند. فضّه هم سرا پا گوش بود:

داری زکات حسن و ندانی به کی دهی

من مستحقم ای مه خوبان به من به من

نداریم اسباب جنگ      نداریم اسباب جنگ

منظورش از اسباب جنگ، پول بود. فضّه که از این تعریف به وجد آمده

بود، می گفت :

"خوب باقیش ..."

بیهوده سنگ بر دل آزرده می‌زنی  
اول به شیشه بین که چه مقدار نازک است  
نداریم اسباب جنگ      نداریم اسباب جنگ  
و سر و گردنش را با آهنگ شعر به چپ و راست می‌چرخاند. فُضّه  
می‌گفت :  
"خوب باقیش..."  
- "دیگر یادم نیست. می‌خواهی از دو بیت‌ی های بابا طاهر بیرجندی  
برایت بخوانم."  
- "خوب بخوان."  
- با آهنگ‌های دو بیت‌ی بابا طاهر عربان شروع می‌کرد:  
ز عشق تو نه خور نه خواب دارم      سر پر غم دل بی‌تاب دارم  
تو که خونِ مَرِّ<sup>۱</sup> آخرِ بَخِی<sup>۲</sup> رِخ<sup>۳</sup>      همه<sup>۴</sup> حالا بِرِز<sup>۵</sup> کِشْتاب<sup>۶</sup> دارم  
شام و بد مستی‌اش که تمام می‌شد، برمی‌خاست، وضو می‌گرفت و به  
نماز می‌ایستاد و آن‌چنان اخلاص و گریه‌ای در نمازش بود که پدرم  
می‌گفت:  
" با وجود آن که "ولا تقرب الصلوه و انتم سکارا"، کاش حالت این مرد  
موقع نماز به من هم دست می‌داد، ولی حق الله است، شاید خدا او را  
ببخشد و نمازش نجاتش دهد."  
پس از نماز برای شهادت امام گریه‌ای مفصل سر می‌داد و این شعر را  
می‌خواند:  
فلک آن دم که خرگاه حسینی را زدی آتش  
دو طفل از مصطفی گم شد، بگرد ای چرخ پیدا کن  
و چنان به مناسبت گم شدن این دو طفل گریه می‌کرد که پدرم هم به  
گریه می‌افتاد و می‌گفت :

""استغفر الله ربی و اتوب الیه""

پس از آن، همان طور که به پشتی تکیه داده بود، خور خور و نفیر خوابش بلند می شد و من از مهتابی پایین می آمدم. طبق معمول صبح زود پدرم را تا مسجد همراهی می کردم و پس از نماز به خانه برمی گشتم. پدرم که از خانه بیرون می رفت به میعادگاهم زیر بازارچه می رفتم.

نزدیکی های ظهر بود که صدای طیاره های تمام چشمها را متوجه آسمان کرد و ناگهان طیاره بسته ای رها کرد. ما بچه ها از ترس اختراعات جدید آلمان که می گفتند از آفتاب بمب ساخته است، به دکان /وسا رمضانعلی پناه بردیم. آنها که بیرون بودند، دیدند که بمب نیست. کاغذ پاره هایی است که باد آنها را به طرف قصاب خانه که در فاصله کمی از زیر بازارچه، در بیابان قرار داشت و به شهر متصل نبود، می برد. /صول پیس با پای برهنه و کلاه نمدی به سرعت به طرف قصاب خانه به راه افتاد و اولین کسی بود که یک نسخه از اعلامیه را به دست /وسا رمضانعلی تنها با سواد زیر بازارچه داد. /وسا بالای چهار پایه رفت و شروع به خواندن اعلامیه کرد تا به آن جا رسید که اعلامیه می گفت:

" بزنید آلمان های ملعون را بیرون کنید ."

اعلامیه از طرف انگلیسی ها و با طیاره انگلیسی ریخته شده بود. شامد<sup>۲</sup> بقال که عقلش مثل ترازویش اندکی پاره سنگ برمی داشت، فریاد کرد:

" بزنیم آلمان های ملعون پدر سوخته را بیرون کنیم."

فتحعلی قصاب، مغز متفکر زیر بازارچه، با قیافه ای آرام، همچون پدری که پسرش را نصیحت کند، رو به شامد کرد و گفت:

" شامد! آقام هیتلر."

این کلام به صورت ریتمیک توسط کلیه دکاندارهای زیر بازارچه تکرار شد:

"آقام هیتلر ... آقام هیتلر ... کمر بسته امام زمانه ... آقام هیتلر"  
زیر بازارچه‌ای‌ها، مردد که تا موقع ناهار چه کار کنند؟ و آیا باز هم طیاره‌ای خواهد آمد؟ که ماجرای قهوه خانه علی غمو آنها را از این بلا تکلیفی نجات داد. علی غمو، مراد لیشمه، میرزا علی سلاخ، حسن عبدالله جینجیق، اصول پیس و اکبر بالغ، بازوهای راست خود را که مال بعضی هاشان خیلی قوی و پر عضله و خال کوبی شده بود، تا آرنج بالا زده و شعری را که در قهوه خانه ساخته بودند (گویا از اکبر بالغ بود که بی‌سواد بود ولی طبیعی داشت)، با هم می‌خواندند:

آلمان رسید به لندن      تنبان جودا<sup>۸</sup> ره کندن  
چرچیل رفته بود گردش      هیتلر گرفت و بردش  
و با تکرار کلمه آخر دست‌های خال کوبیده و مشت‌های گره کرده خود را از محاذی ناف به جلو در هوا فرو می‌بردند و با این حرکت، عمل هیتلر را تأیید می‌کردند. این اشعار از قهوه خانه تا دکان / اوسا رمضانعلی تکرار شد. / اوسا بالای چهارپایه رفت و گفت:

"بک یا الله!"

جمعیت ساکت شد. / اوسا با صدای جیغش گفت:

"آخر زن و بچه زیر بازارچه می‌آن، کوتاه بیاین."

جمعیت خاموش شد، ولی شامد بقال برای جبران خطای اولیه‌اش جلوی دکانش ایستاده بود و مرتب می‌گفت:

"چرچیل رفته بود گردش      هیتلر گرفت و ..."

و مشت گره کرده‌اش را بیش از حد معمول در هوا فرو می‌برد. مهدی شاگردش - که بعدها دامادش شد - شامد را درون دکان برد و با خوراندن اندکی کره و عسل به او، خاموشش کرد.

چندی گذشت و متفقین وارد همدان شدند. یک روز بعد از نهار وقتی پدرم خوابیده بود، زیر بازارچه رفتم. دو سرباز آمریکایی لندهور مست، به زیر بازارچه آمده بودند. به جمعیت نظر انداختم. /حمد گاوکش و /براهیم حاج عمو را که از خزئی‌های محله آقاجانی بیگ بودند، بین جمعیت دیدم. شصتم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. آنها با جمله‌ی "الو سارجین جیک جیک" و با اشارات سر و دست، سربازان آمریکایی کم شعور را زیر بازارچه می‌آوردند تا آنها را به معروفه‌خانه‌ها ببرند، ولی نیتشان جز این بود.

رودخانه بین‌النهرین که از دامنه کوه الوند سرچشمه می‌گرفت، آرام آرام به سوی محله شالبافان راهی می‌شد و رودهای دیگری به آن می‌پیوست و در شالبافان که بستر رودخانه شیب تندی داشت، رودخانه بی‌آرام و قرار با کف و سرعت و سر و صدای زیاد به خارج شهر می‌رفت. می‌گفتند که به بهانه بردن به معروفه‌خانه، آنها را کنار رودخانه می‌برند و سر آمریکایی‌ها را می‌برند و پس از برداشتن محتویات جیب و ساعت و لباس و پوتین آنها، اجساد را به رودخانه می‌اندازند، تا کجا آفتابی شوند؟

سیفی *خال‌باز* هم که همیشه دنبال آمریکایی‌های مست بود، دستمال خود را جلوی دکان *اوسا رمضانعلی* چارلا کرده بود و روی آجرفرش گذاشته بود و *خال سیاه*، *خال سفید* بازی می‌کرد. شرکایی داشت که خال سیاه را بر می‌داشتند و سه برابر پولی را که به سیفی داده بودند، پس می‌گرفتند. اسکناس‌های صد تومنی تازه چاپ شده بود و جیب عقب شلوار سربازان آمریکایی پر از صد تومنی بود. یکی از آنها چهار تا صد تومنی

روی دستمال سیفی گذاشت و کارت را برداشت. عوضی بود. دیگری پس از جا به جا کردن کارت‌ها توسط سیفی که می‌گفت: "یک تومن به صد تومن"، پوتین گنده‌اش را روی یکی از کارت‌ها که خیال می‌کرد خال سیاه است، گذاشت. دست به جیب عقب شلوارش برد و پنج تا صد تومنی روی دستمال انداخت و پایش را از روی کارت برداشت. کارت را بالا آورد، اما خال سیاه نبود. تلو تلو خوران مثنی به یکی از تماشا کنندگان زد و گفت:

"گدم گراهه، سنن بیچ."

فحشی بود که نمی‌دانم هندی بود یا انگلیسی. شاید فحش دوم Sun of the Bitch باشد که جویده جویده سنن بیچ می‌گفت.

سیفی خالباز که نهصد تومن برده بود، با تائی فراوان دستمال را از روی زمین برداشت و با خونسردی تمام پاک کرد و کارت‌ها و پول‌ها را داخل آن و توی جیب بغل گذاشت و با اندام نحیفش طوری روبه‌روی آمریکایی‌های غول پیکر ایستاد که فکر کردیم خیال جنگ و جدل دارد. این شگرد کارش بود. ناگهان از لابه‌لای جمعیت پا به فرار گذاشت و در محله جولان غیبش زد. احمد گاوکش و ابراهیم حاج عمو خوشحال بودند که چیزی هم برای آنها مانده و همه را سیفی نبرده است. در این حیص و بیص که آمریکایی‌های مست نمی‌دانستند چه کار باید بکنند، چشمشان به احمد گاوکش و ابراهیم حاج عمو بود که کی به جیک جیک می‌روند؟ رضا جوان که تازه به زیر بازارچه رسیده بود با پدرش که از ممولین ساکن جولان بود، روبرو شد. سلام کرد و دستش را بوسید و گفت:

"پدر بزرگوام اگر برام زن نسانی<sup>۹</sup> بوآته<sup>۱۰</sup> در می‌آرم"

پدرش با عصبانیت گفت:

"باز هم نجسی خوردی؟"

از او جدا شد و رضا جوان که تازه به زیر بازارچه رسیده بود به خیل جمعیت تماشاچی پیوست که دو آمریکایی را تماشا می‌کردند و هر وقت آمریکایی‌ها، تلو تلو خوران برای کتک کاری به جمعیت حمله می‌کردند، مردم پراکنده می‌شدند و در گوشه‌ای دیگر تجمع می‌کردند.

در این موقع سر و کله حسن جوکار از دور نمایان شد که با تانی و خونسردی تمام به طرف جمعیت می‌آمد. او رفت و جلوی آمریکایی‌ها ایستاد. همچون سه خروس جنگی همدیگر را تماشا می‌کردند. حسن جوکار هم مثل آنها از مبارزه بدش نمی‌آمد. یکی از آمریکایی‌ها مشتت حواله چانه حسن جوکار کرد. حسن جوکار عقب نشست و با سرعت تمام به جلو دوید و مشتت به شکم آمریکایی زد. اندکی فاصله گرفت و کله گنده‌اش را با قوتی تمام به شکم آمریکایی کوبید. آمریکایی که سخت عصبانی شده بود، فاصله گرفت و لنگ درازش را با پوتین‌های بزرگ به قصد شکم حسن جوکار به جلو پرتاب کرد. حسن قبل از اصابت پوتین به شکمش پوتین آمریکایی را چسبید و با تمام قوت به بالا کشید، آمریکایی با باسن به زمین خورد و جمعیت یک پارچه برای حسن کف زدند. رضا جوان که شهامت حسن جوکار را دید، کتش را از تن به درآورد و به دست یکی از تماشاچیان داد و با پیراهن آبی کم رنگش با دیگری به مشت زنی پرداخت. مشت‌ها رد و بدل می‌شد و جمعیت رضا را تشویق می‌کرد که ناگهان درشکه‌ای زیر بازارچه توقف کرد و سلطان حسین خان که خانه‌اش زیر بازارچه و ابتدای کوچه شالبافان بود و همچون آردلش اکبر بلند نه سواد حسابی و نه مغز سیاسی داشت، از درشکه پیاده شد و اسکناس پنجاه تومنی معهود را به درشکه‌چی داد. سورچی که ترسش ریخته بود، دست به جیب برد و چهل و نه و نیم تومن به سلطان پس داد. سلطان که انتظار چنین جسارتی را نداشت با تغییر و تحکم گفت:

"برگرد بریم کلانتری ببینم این همه پول خرد را از کجا آورده‌ای؟"  
ولی وقتی متوجه شد که در نزدیکی خانه‌اش عده‌ای مشغول کتک کاری هستند، برای خاتمه دادن به غائله و جدا کردن مردم از یکدیگر وارد معرکه شد. هنوز کاملاً متوجه شرایط نشده بود که یکی از آمریکایی‌ها مشت محکمی به سینه سلطان زد که روی زمین ولو شد. ما بچه‌ها از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدیم که اکنون سلطان برخاسته با تعلیمی‌اش حساب آمریکایی‌ها را می‌رسد. سلطان که کلاه از سر بی مویش روی زمین افتاده بود، برخاست. کلاه را با آستین پاک کرد و به سر گذاشت و به جای حمله به آمریکایی‌ها به مردم حمله کرد و آنها را متفرق ساخت.

اکبر بالغ که از این همه نامردی به ستوه آمده بود، به تندی جلوی سلطان سبز شد و با همان تندی، چاقویی را که داخل قبای به کمرش آویزان بود، بیرون کشید و واکیسل سفید سلطان را برید و آن را به طرف اصول پیس پرتاب کرد. اصول پیس، واکیسل سفید سلطان را به گردن سیاهش آویخت و سلطان که با گردنی اندک خمیده و غبغب نازکش که میل به زردی می‌زد، به سمت خانه سرازیر شد. اصول پشت سرش راه افتاد و ادا در می‌آورد و گاهی اوقات شیشکی در می‌کرد. حسن عبدالله و میرزا علی سلاخ با فاصله‌ای او را با خنده تشویق می‌کردند.

آمریکایی‌ها که جز پرداختن به پایین تنه، دیگر کاری نداشتند رو به ابراهیم حاج عمو و احمد گاو کش کردند و گفتند:

"گدم گراهه سنن بیچ ... جیک، جیک"

و همراه احمد گاو کش و ابراهیم حاج عمو به طرف رودخانه شالبافان به راه افتادند.



والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ آ . ما به چشم خودمان ندیدیم ولی می‌گفتند که جسد آمریکایی‌ها را در سبزی‌کاری‌های انتهای محله شالبافان از آب گرفته‌اند.

۱ مر = مرا.

۲ بخ = بخاھی.

۳ رخ = ریخت.

۴ همه = همین

۵ برز = بریز.

۶ کشتاب = که شتاب

۷ شامد = شاه محمد.

۸ جودا = جهودها

۹ نسانی = نستانی

۱۰ بوته = بابایت را.

## داستان‌های زیر بازارچه نظربیک

### داستان نهم: ازدواج

در تب پوکر می‌سوختم. حتی حقوق سه برج بعد را به صندوقدار اداره وکالت داده در پوکر باخته بودم. شنیدم که در آبادان به فرهنگیان حقوق خوبی می‌دهند، بنا بر این تقاضای انتقال به آبادان را کردم. محل خالی نبود قرار شد جایم را با یکی از همدوره‌ای‌هایم که می‌خواست به همدان برگردد، عوض کنم. مقدمات کار فراهم شده بود که جلسه خانوادگی به سرپرستی بزرگترین برادرم تشکیل شد. چهار برادر و سه خواهرم در جلسه شرکت داشتند. قرار گذاشتند برایم زن بگیرند و از این انتقال صرف نظر کنم. پدر و مادرم هر دو در گذشته بودند و برادر بزرگم دوران ورشکستگی‌اش را می‌گذراند و دستش از مال دنیا تهی بود، حال چطور می‌توان عروسی کرد؟ آن‌هم طبق تصمیمی که بزرگ‌ترها در شرایط آن زمان می‌گرفتند؟

در این حیص و بیص رییس حسابداری فرهنگ برایم پیغام فرستاد که دیون معوقه‌ات حواله شده است. سراسیمه به اداره رفتم. هشتصد و بیست تومن طلبکار بودم که جزو تعهدات دولت رفته بود و احتمال ضعیفی برای پرداخت آن می‌رفت. پول را گرفتم، خوشحال از این‌که هم برای انتقال به آبادان پول دارم و هم میتوانم چند شبی را با خیال راحت پوکر بازی کنم. برادر بزرگم با من سی سال اختلاف سن داشت و کوچک‌تر از او چهارده سال و سومی هفت سال از من بزرگ‌تر و دبیر دبیرستانهای دخترانه بود، آخری هفت سال از من کوچک‌تر. فاصله هر برادر یک خواهر داشتیم که دو

تاشان سر زارفته بودند. در جلسه با حضور چهار برادر و سه خواهر این تصمیم گرفته شد.

زمره‌ها از سوی خواهر کوچکم که سه سال و نیم از من کوچکتر بود، شروع شد و یواش یواش گوش مرا پر کردند که برایت خیال داریم. برادر دبیرم شاگردی داشت که در قلمزنی و انشاء و زیبایی به حق از برادرم دل برده بود. پیشنهاد ازدواج با رابعه را او مطرح کرد. خواهرم به دیدارشان رفت و مرا در جریان گذاشتند که فردا عصر نزدیک سقاخانه آقاجانی بیگ<sup>۱</sup> عروس را نشانم خواهند داد. من به دلیل رودربایستی خانوادگی بدون هیچ‌گونه تمایلی به ازدواج، به این ملاقات رفتم و تمام حواسم پیش بازی پوکر شبم بود. دختری چادری با روی نه چندان بسته به خواهرم رسید و با بیانی زیبا و کلامی موزون شروع به حال و احوال‌پرسی کرد. خیال می‌کردم که در جریان است و می‌داند که قرار است من او را ببینم. ضمن حال و احوال با خواهرم نظرش به من افتاد. با نگاهی تند و غریبه مرا نگریست که این کیست که به حرف‌های ما گوش می‌دهد؟ اندکی هم سرخ شد. متوجه شدم که در جریان نیست. واسطه این آشنایی خانم لحاف‌دوزی بود که هم برای خواهرم لحاف می‌دوخت و هم همسایه عروس بود. البته این را بعدها فهمیدم. با این نگاه تند که رنگ خشونت داشت، دل از من برد. او را دختری پاک دیدم و یکرو. رفت و آمدها شروع شد. به خواستگاری رفتند. ضمن گفتگو از مهریه، برادر دبیرم که طبعی ساده و معلمانه داشت، گفته بود که ده هزار تومن مال طبقات بالاست. این موضوع و تحقیر نهفته در آن تا وقت رحلت مادرزنم از خاطرش بیرون نمی‌رفت.

به هر حال با چهار هزار تومن مهر، قضیه مهریه پایان یافت و یکی از پیشانی سفیدهای فامیل عروس، قند را دو تکه کرد و روی سر عروس به

هم سایید. فردای آن روز کله قند و یک دست لباس ندرخته مردانه را به خانه ما آوردند و مجلس عقد برگزار شد. با وجود آن که همسرم فقط موهای بلوطی رنگ و بلندش را که با چهره‌اش همخوانی داشت، با چراغ گردسوز و لوله‌ای که روی چراغ داغ می‌شد، فر داده بود و اندکی روژ به لب‌هایش مالیده بود، گلی خوشبو به نظرم آمد که جرأت نکردم به او دست بزنم، مبادا گلبرگ‌هایش بریزد. نیم ساعتی که پیش هم بودیم، حرف خاصی نداشتیم، نگاه‌هایمان با هم سخن می‌گفتند.

پس از آن روز، عصرها نزدیک دبیرستانی که می‌رفت، در دکان گل فروشی دوستم می‌ایستادم تا از دبیرستان بیاید. ابتدا او را فقط دورادور تعقیب می‌کردم و جرأت این که بگویم بالاخره ما نامزدیم و محرم، نداشتیم. یک روز دختری دیگر را تا کوچه مسجد شریف‌الملک تعقیب کردم و متوجه شدم که از دوستان اوست. فردایش عروس خانم مرا دید با سر اشاره کرد.

از تو به یک اشارت، از ما به سر دویدن

حیران از گل فروشی بیرون آمدم، گفتم:

دیروز دنبال ایزدی بودی؟

دل‌م فرو ریخت، ولی با هوش و ذکاوت بی‌حدش ماجرا را حدس زد پس از آن همه روزه عصرها با هم به گردش می‌رفتیم. شیرینی ماه غسل را که امروزه به مسافرت می‌روند، هیچ وقت نمی‌توانم با شیرینی قدم زدن عصرها و نشستن در کافه جهان‌نما و خوردن بستنی یا چای مقایسه کنم. آن چهار ماه بسیار شیرین بود. بعضی شیرینی‌ها قابل توصیف نیستند و خودشان باید خود را نشان بدهند. عروسی نزدیک می‌شد. از انشاهایی که برای برادرم خوانده بود برایم می‌خواند. گفتم:

روزی برادرت پرسید تو دختر صفا هستی؟

گفتم: بله.

گفت: نواده سید محمود کردستانی.

گفتم: بله.

گفت: دختر عموزاده میرزاده عشقی؟

گفتم: بله.

گفت: از چنین پدر و جدی چنین ادیبی بعید نیست.

برادر بزرگم که طبع شوخی داشت و آرمان‌های جوانی را در واقعیت‌ها

نمی‌دید، گفت:

میرزا شاید عروس ما مستراح... نما ندیده باشد. اول کاسه‌ای سیمانی

برای توالت بخر.

آن وقت‌ها توالت‌ها مکعب‌های مستطیلی بودند که همه چیز در آن

نمایان بود و راهی به چاه مستراح داشت. پنجاه تومن از پول معوقه

فرهنگ خرج کاسه سیمانی شد. خانه دارای دو اتاق و یک طنابی محل

غذاخوری مشترک ما و برادرم و زن و بچه‌هایش بود. سایر برادرها و

خواهرها همه جدا شده بودند و یا به خانه بخت رفته بودند.

در و پنجره‌های چوبی اتاق کدر شده بود. برادرم گفت:

این‌ها رنگ می‌خواهد.

رفتم رنگ سبز که علامت سیادت بود به خاطر زن سیدم خریدم. دو

روز از صبح تا عصر با قلم‌مو رفتم نقاشی، با ناشی‌گری پنجره‌ها را رنگ

کردم. کمی هم خوب از آب درآمد و بقیه پول را برای خرج عروسی

گذاشتم. گردش‌های عصرانه‌مان پس از دو روز توقف از نو گرفته شد. چند

روز بعد برادر بزرگم سخت حال‌م را گرفت. مرا با رابعه دیده بود که در

خیابان قدم می‌زنیم. گفت:

آخر غیرت هم خوب چیزی است، آدم زنش را به نگاه نگاه می‌اندازد؟

در محیط مذهبی خانه ما، از بزن و بکوب خبری نبود. عروس به من پیشنهاد کرد که شب حنابندان به خانه آنها بروم که فروغ مطرب با دسته‌اش و همکلاسی‌هایش آنجا هستند. خیلی دلم می‌خواست اما خلاف عرف بود.

مرحوم صفاءالحق پدرش، با وجودی که خود عمامه‌ای بود، آزاد منشی‌اش این اجازه را داده بود که شب قبل از خروج دخترش از منزل با همکلاسی‌ها و فروغ مطرب جلسه داشته باشند. البته گوشش کمی سنگین بود و کم‌تر متوجه آواز فروغ و دست پروردگانش می‌شد. حدود نود سال داشت و چشمانش بینایی دیدن تمام و کمال رقص‌ها را نداشت. صبح مرا با رفقایم به دامادحمام بردند و برگشتن مصادف بود با آمدن دامادی دیگر از محله‌ای دیگر. عزیزخان تار می‌نواخت. خلیل‌خان نوجوانی بسیار زیبا که آرایش هم کرده بود، با لباس افسری جلوی داماد می‌رقصید، حرکت می‌کرد، بلند می‌شد و می‌نشست، عزیزخان با وجود مطرب حرفه‌ای بودن روحی بلند و هنرمندانه داشت و در عروسی‌ها گاهی برای دل خودش می‌زد. (نمی‌دانم چرا دوست عزیزمان نصرت‌الله بهاری که گذشته همدان را ضمن نوار با اشعار بسیار زیبایی توصیف کرده از عزیزخان نامی نبرده است). اشاره‌ای به خلیل‌خان کرد. خلیل جلوی من آمد و همان رقص‌ها و نشستن و برخاستن‌ها را با سردوشی‌های منگوله دوزی شروع کرد. اهل محله که از جریان خبر نداشتند، گفتند:

پسر آقا و ساز و مطرب؟

تعبیر همسایه‌ها گردی از کدورت بر دلم نشانده، شادی بالاتر از پرداختن به غم بود، خلیل‌خان با صدای کلفتش که هیچ مناسبتی با قیافه بزرگ کرده و زیبایش نداشت، شروع به خواندن کرد:

ای یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

برادر بزرگم که از منزل بیرون آمده بود، پولی در دست عزیزخان گذاشت. نپذیرفت و گفت:  
خوش کردم برای پسر آقا بزخم و بخوانم. (هنوز مرا پسر آقا خطاب می‌کردند.)

عروسی شاهانه، ایشالا مبارکش کن جشن بزرگانه، ایشالا مبارکش کن به خانه آمدیم و صبحانه می‌خوردیم که جهاز عروس را آوردند. چهارده خوانچه بود، روی سر باربرها و دو یخدان (رخندان) پشت دو نفر و رختخواب و کمد و فرش و آینه و شمعدان و دیگر وسایل که توی حیاط چیدند. من اصلاً توجهی به جهاز نداشتم، فقط می‌دانستم که چهارالی پنج تا خوانچه معمول است. تشکر برادرم از این همه جهاز مرا متوجه کرد. او با طنز خاص خود گفت:

چندی قبل جهازی را از خانه عروس آورده بودند. پیرزنی پس از نظاره جهاز گفت پس چوب گربه زنی‌اش کو؟ چرا آنقدر خود را به زحمت انداختید؟

همراه جهاز، اکبر خان / منیه، رییس پاسگاه بهار همدان، از منسوبین عروس آمده بود. او دستش را با دستبند به دست مرد دیگری با سبیل‌های چخماقی بسته بود. معلوم شد دزدی است به نام برزو که مدت‌ها در تعقیبش بوده‌اند و اتفاقاً موقع انتقال جهاز به او اطلاع می‌دهند که برزو در قهوه خانه نشسته است. او را توقیف می‌کند و همراه جهاز به خانه ما می‌آورد. دزد که دستش به دست اکبر خان وصل بود، بدون دلشوره می‌گفت و می‌خندید و عروسی را تبریک می‌گفت. چهار بعدازظهر لباس داماد را آوردند دلاک حمام با دستپاری ساقدوش‌ها لباسم را عوض کردند. به منزل پدر عروس رفتیم، برای دست بوسی پدر زن و روبوسی با مادرزن که حالا دیگر محرم شده بود. پس از عبور از روی

گوسفند ذبح شده با ساقدوش‌ها وارد منزل عروس شدیم. دست پدر عروس و روی مادر عروس را بوسیدم. مادر *رابعه* به *صفا* *الحق* با سر اشاره‌ای کرد، صفا گفت: به قول دزفولی‌ها دهیمش.

سکه‌ای طلا در دستم گذاشت. موقعی که برای دیدار پدر عروس رفته بودیم، حمام محل را برای عروس قرق کرده بودند و رسم بود که علاوه بر کسان عروس، دو دختر هم از خانواده داماد همراه عروس باشند. در عروس حمام‌ها، پس از بزن و برقص دخترها و زن‌ها، سه نوع پول پرداخت می‌شد. یکی به نام *گیس بالا* برای دلاک همیشگی عروس، دیگری *پول سفند* برای استاد حمام که بقچه و جامه عروس را باز می‌کرد و آخری *پول سیخ داغ*، که *تون بان*<sup>۲</sup> حمام سیخ بلند و داغ تون به هم‌زن را جلوی در خروجی حمام می‌گذاشت و تا از دو نفر همراهان عروس که از خانه داماد آمده بودند پول نمی‌گرفت، سیخ را بر نمی‌داشت.

با ساقدوش‌ها به منزل برگشتیم، حدود ساعت هشت شب بود که گفتند عروس نزدیکی‌های زیر بازارچه توی درشکه نشسته و *ینگه‌ها*<sup>۳</sup> که چهار نفر بودند، همراهش هستند. رسم بر این بود که عروس از زیر بازارچه تا نیمه‌های کوچه کاهبار یواش یواش بیاید تا داماد هرچه بیش‌تر به استقبالش برود و این برای عروس امتیازی بود، من که سر از پا نمی‌شناختم، همراه ساقدوش‌ها روانه زیر بازارچه شدم، تند می‌رفتم و ساقدوش‌ها عقب مانده بودند و می‌خندیدند، نیمه‌های کوچه کاهبار برادر دیگرم را دیدم، گفتم:

تا اینجا بسه؟

پوزخندی زد سرش را پایین انداخت و گفت: از ساقدوش‌ها پرس.



قدم را تندتر کردم و زیر بازارچه رسیدم. بهرام کشیکچی که قدی دراز و رنگی زرد و سیاه داشت، جلوی درشکه اول را گرفته بود و انعام عبور می‌خواست و این رسمش بود.

برادر کوچک عروس بغل دست سورچی نشسته بود و چراغ توری روشن و آویز داری دستش بود. از موقعیت توقف درشکه استفاده کرد و مشغول تلمبه زدن به چراغ توری بود که با حرکت درشکه اول، درشکه دوم بدون هشدار سورچی به دنبال درشکه اول به راه افتاد. برادر عروس با چراغ توری به زمین افتاد و لوله چراغ و آویزهای آن شکست و چراغ خاموش شد. غمی دلم را گرفت که چرا روشنایی در چنین شی خاموش شود. فتحعلی قصاب که موهایش کاملاً "جوگندمی" شده بود، با عجله از دکان بیرون آمد و گفت:

پسر آقا چراغ مال شما بود؟  
گفتم: نه مال خانواده عروس.  
دست‌ها را بالا برد و گفت:

الحمد لله رب العالمین الهی شکر. این علامت اینه که عروس دیه زیر سایه چراغ پدرش نیست و همیشه مال توئه.

به قدری این تسلا امیدبخش بود که او را هرگز فراموش نمی‌کنم. خزی‌های قهوه‌خانه که همه پا به سن گذاشته بودند، د/بهرام کشیکچی را هم با خود یکی کردند، اصول پیس یک سینی از قهوه خانه علی غمو برداشت و گفت:

عروسی پسر آقاست. و با سینی ضرب گرفته بود و حسن عبدالله جین جیق که شاپوی مخملی تازه‌ای به سر داشت با دمِ دمِ اصول، جاهلی می‌رقصید. مراد لیشمه، میرزا علی سلاخ، جواد حاج الله مراد، غلام عمه و

د/بهرام به طرف منزل راه افتادند. /صول پیس دایره را به دست غلام عمه داد و گفت:

می‌خوام شاطری برقصم.

جمعیت را متوقف کرد و رقص شاطری‌اش را انجام داد.

در این فاصله خود را بالای بام رساندم و دو رکعت نماز که نیتش یادم نیست، به جا آوردم. عروس که وارد خانه شد، کلاه مخملی حسن عبدالله را سرش گذاشتند که پرتاب سیب آسیبی نرساند، چند سیب پرتاب کردم که یکی از آنها به لبه کلاه حسن عبدالله خورد و بقیه را دورتر پرتاب کردم. بچه‌ها برای جمع آوری سیب از اطراف عروس پراکنده شدند. همه خزی‌ها برای صرف شام به خانه آمدند. الحق و الانصاف همه‌شان کمک زیادی به چیدن سفره و آوردن غذا کردند که نوش جانشان باد. برادر بزرگم مرا با عروس دست به دست داد و قرار گذاشته بودیم که پا روی پای هم نزنیم. رابعه زرنگی کرد و پایش را روی پایم کوبید. سکه‌ای را که از صفاءالحق گرفته بودم، کف دستش گذاشتم خندید و گفت:

این که شد جوراب در تلاش معاش محمد مسعود. چیزی یادم نیامد،

گفتم:

بیشتر توضیح بده.

گفت: یکی از آکتورهای نمایشنامه محمد مسعود که قرار بود جورابی تقدیم همبازی زنش کند وقتی سوفلور گفت جوراب را بده، دید یادش رفته جوراب را بیاورد. به زمین نشست و جوراب‌های خود را بیرون آورد و به دست زن داد. این باعث خنده و هو تماشاچیان شد به نظر عده‌ای هم شاید ابتکاری آمد. حالا تو هم سکه‌ای را که از پدرم گرفته‌ای به من می‌دهی؟ چه خوب است که تماشاچی نداریم.

راست می‌گفت. خرید سکه را فراموش کرده بودم به یاد ازدواج دکتر محمود صناعی افتادم که شب عروسی به جای انجام مراسم زناشویی، فرضیه نسبیت زمان انیشتین را از همسرش سؤال می‌کرد و سپس بقاء انسب داروین را.

- 
- ۱ - آقاجانی بیگ = محله‌ای در همدان.
  - ۲ - تون بان یا تونه بان = گلخن بان حمام.
  - ۳ - ینگه = زن‌های همراه عروس.
  - ۴ - دیه = دیگر.